

سوری، سرو
(مجموعهٔ قصه)

کاظم مصطفوی

فہرست:

- 1- قاتل شقی
- 2- موشک
- 3- حباب
- 4- شب پر ستارہ
- 5- ركب
- 6- آقاي كريمپور
- 7- سوري، سرو
- 8- خبر، خبر، خبر

قاتل شقی

خبر را آقای مهدبی برایمان آورد. عصر روز چهارشنبه هفته پیش بود. در حالی که عروسک کوچکی برای دختر پنج ساله‌اش خریده بود از بازار برمی‌گشت. واقعه آن قدر تکان‌دهنده بود که در دسرهای احتمالی جمع شدن بر سر کوچه را فراموش کرده بودیم و چهار نفری درباره آن صحبت می‌کردیم. آقای مدنی، عمری را در اداره‌های مختلف سپری کرده بود و اکنون در اداره ثبت اسناد دور میدان میدان بزرگ شهر کار می‌کرد. او، از یکی از مشتریان مورد اعتماد خودش نقل می‌کرد که قتلها به بیش از بیست و پنج عدد رسیده؛ که آخرین آنها در پایین محل بوده است. مانند همان قتل‌های قبلی، نحوه کشتن مقتول نشان می‌دهد که قتل، کار همان قاتل شقی است. قاتلی که در شهر کوچک ما دست به یک سلسله از موخس‌ترین انواع جنایت در جهان زده است.

آقای مردای معلم جوان مدرسه می‌گفت که در هیچ کجای دنیا سابقه نداشته که دختران معصوم چهار پنج ساله طعمه حرص سرکش قاتلی پلید گردند. و بعد با خشمی که از میان دندانهای به‌فشرده‌اش سرریز می‌شد، به‌صورتی نیمه مفهوم می‌گفت: «آن هم آن طور که هر انسانی ببیند حالش به‌هم می‌خورد». من از آقای مدنی پرسیدم مشتری مورد اعتماد او، که از مطلعین شهر بوده و با پلیس شهربانی و کمیته و سپاه هم رفت و آمد دارد، درباره قتل جدید چه گفته‌است؟ آقای مدنی سیگارش را آتش زد. دودش را بلعید و سپس با تندی از دو سوراخ دماغش بیرون داد و گفت همان که گفته است. مثل سایر قتلها، مثل بیست و چهار تای بقیه. دختر پنج ساله و نیمه‌ای در هفته گذشته ربوده شده و پس از چند روز، جسد شکنجه شده‌اش را در کنار دیوار کوچه‌شان پیدا کرده‌اند. بعد از قتل بیستم، سپاه و کمیته به‌جان شهربانی افتاده‌اند که شما کار نمی‌کنید و چطور و بهمان. و از آن به‌بعد تحقیقات را خودشان در دست گرفته‌اند. آقای مرادی حرف آقای مدنی را قطع و گفت حالا خودشان چه گلی بر سر مردم زده‌اند؟ قاتل که هم چنان به‌کار خود ادامه می‌دهد و هر چند روز یک بار دختری را می‌رباید و پس از شکنجه و تجاوز به‌قتل می‌رساند. آقای مدنی داشت توضیح می‌داد که تحقیقات سپاه و کمیته تا اینجای قضیه را روشن کرده است که قاتل از اهالی شهر نیست و احتمالاً دیوانه‌ای است که از یکی از تیمارستانهای شهرهای دیگر فرار کرده و به‌این جا آمده است. آقای مرادی خواست اعتراض کند. آقای مدنی متوجه شد و بلافاصله ادامه داد

که البته خود برادر ستاری، فرمانده سپاه معتقد است کار، کار یکی از ضد انقلابیون است. و این همه قتل فجیع که باعث شده حتی روزنامه‌های بزرگ هم درباره آن چیزهایی بنویسند و بازرسانی از مرکز برای پیگیری مسأله اعزام شوند مطمئناً جنبه سیاسی دارد. و فی‌الواقع این وزارت اطلاعات است که باید با تمام قوا بسیج شود تا تحت نظر سپاه قاتل را دستگیر کنند. آقای مرادی پوزخند زد و با بی‌اعتنایی نگاهی به جمعمان انداخت و گفت که در این هیر و ویر سگها به‌جان هم افتاده‌اند. آقای مدنی حسابی ترسید و دست و پایش را جمع کرد و با ترس اطرافش را دید زد. اما آقای مرادی هم چنان بی‌احتیاطی کرد و با همان صدای بلندش ادامه داد که «وسط دعوا نرخ طی می‌کنند». آقای مدنی این پا و آن پا کرد و سعی کرد خودش را با من مشغول کند. اما آقای مردی که حسابی جوش آورده بود گفت تمام شهر به‌ریخته، توی شهری به‌این کوچکی، در عرض کمتر از ماه بیست و پنج قتل، آن هم قتل‌هایی که مقتولینش فقط دختران چهار پنج ساله هستند، اتفاق افتاده، همه مردم از آن حرف می‌زنند، هیچ کس امنیت ندارد، هر کس از خودش می‌پرسد حالا نوبت چه کسی است؟ حالا آقایان افتاده‌اند به‌جان هم و می‌خواهند میخ خود را بکوبند. آقای مدنی گفت نباید این قدر هم بدبین بود. یکی دیگر از مشتریان مورد اعتمادش که با امام جمعه شهر رابطه دارد گفته است که خود حاج آقا طالبی هم فرمانده سپاه را خواسته و دستورات مؤکدی مبنی بر ضرورت رسیدگی فوری به‌مسأله را به‌او داده است. من می‌خواستم چیزی بپرسم که آقای مدنی مهلت نداد و اضافه کرد از بیت حاج آقا طالبی خبر موثق دارد که خود حاج آقا از این بابت بسیار نگران و خشمگین بوده‌اند و تهدید کرده‌اند که اگر تا چند روز دیگر قاتل دستگیر نشود و در ملاً عام به‌اشد مجازات نرسد ساکت نخواهد ماند. و علاوه بر آن که برای بیت امام شخصا نامه خواهند نوشت، در خطبه‌های نماز جمعه‌های شهر هم علیه مسئولین که نسبت به‌عواقب چنین جنایاتی بی‌تفاوت و بی‌مسئولیت هستند دست به‌افشاگری خواهد زد. حتی به‌یکی دیگر از نزدیکان خود صراحتاً گفته‌اند چه بسا دست به‌هجرت زده و راهی قم شود. آقای مدنی وقتی آقای مرادی را ساکت دید حیفش آمد که حرفهایش را ناتمام باقی بگذارد. با جرأت بیشتری ادامه داد که وقتی یک حیوان درنده، گرک یا گراز یا هر چیز دیگر، به‌میان کشت و کار مردم می‌افتد چاره‌ای جز قاطعیت نیست. همه باید دست به‌دست هم بدهند تا از شر آن خلاص شوند. حالا اینجا که پای ناموس هم در میان است. بعد در حالی که به‌شدت متأثر شده بود سیگارش را در جوی آب انداخت و اضافه کرد خود او هر شب وقتی خواب چهره معصوم دختر بچه‌های شکنجه و تجاوز شده را، در حالی که گلویشان بریده شده، می‌بیند از خواب می‌پرد و تا صبح، دیگر نمی‌تواند بخوابد. باز هم آقای مرادی با مشت به‌دیوار

کوبید و خواست چیزی بگوید. آقای مدنی اضافه کرد که می‌داند، می‌داند. او تنها نیست و الان تمام اهالی شهر چنین وضعیتی را دارند. به‌همین دلیل است که تمام مسئولین شهر هم به‌دست و پا افتاده‌اند تا قاتل شقی را پیدا کنند و به‌سزای جنایاتش برسانند.

درست در همین جا بود که چهره شاد آقای مهدبی از دور پیدا شد. در حالی که می‌خندید با دست خانهاش را، در انتهای کوچه، به‌دخترش نشان داد و به‌او سفارش کرد که یک راست به‌خانه برود و مواظب باشد که زمین نخورد. بعد به‌طرف ما آمد و هنوز به‌ما نرسیده بود که مزده را داد. قاتل شقی دستگیر شده است.

قاتل جوانی لاغر و قد بلند بود که هر چند از سنش بیست و پنج سال نمی‌گذشت، و بیشتر اهالی شهر این را می‌دانستند، ده سالی شکسته‌تر نشان می‌داد. ته ریش تُنکی در صورت رنگ‌پریده و استخوانیش دیده می‌شد و معلوم بود که درخلال چند روز دستگیریش اصلاح نکرده است. موهای مشکی بلندش، که طی سالیان دراز توجه بسیاری از مردم را جلب کرده بود و از پشت به‌روی شانهاش ریخته می‌شد، این بار پیچ خورده و بر روی صورتش ریخته شده بود. کسانی که او را از نزدیک دیدند گفتند که چند گله از موهای وسط سرش کنده شده است. آستین راست کاپشن قهوه‌ایش جر خورده بود، اما همچنان در تنش باقی بود. من او را وقتی با ماشین آمبولانس سپاه به‌میدان شهر آوردند دیدم.

آمبولانس با کمک چند پاسدار مسلح جمعیت را شکافت و راه را برای خود باز کرد. و وقتی پای چوبه‌دار، جایی که همه مسئولین کمیته و سپاه و شهربانی ایستاده بودند، رسید دو پاسدار از داخل آمبولانس در عقب آن را باز کردند و سپس با کمک بقیه او را به‌بیرون کشیدند. جوان قادر نبود روی پایش بایستد. هر چند لحظه یکبار زانوانش تا می‌شد و می‌خواست به‌زمین درغلتد، که پاسداران محکم‌تر زیر بغلش را می‌گرفتند و بلندش می‌کردند. هلهله و سر و صدای جمعیت، که به‌سوی قاتل هجوم می‌بردند و سعی می‌کردند با بالا رفتن از سر و کول یکدیگر او را ببینند، مانع از این می‌شد که فریادهای پاسداران به‌گوش کسی برسد. حتی شلیک چند تیر پیاپی هوایی پاسداران نیز کار از پیش نبرد و آقای مدنی، که در فاصله چند ده متری آمبولانس، میان جمعیت و او می‌خورد آن را نشنید. آقای مهدبی هم که بر اثر فشار جمعیت به‌شدت عرق کرده بود شیشه گلابی را که به‌دست داشت در هوا می‌چرخاند. اما دیگر قوت آن را نداشت تا ماند ساعات اولیه با شور و شوق به‌سر و روی جمعیت گلاب بپاشد.

من کنار دست آقای مرادی بودم و سعی می‌کردم با کنار زدن مرد قوی هیكلی که در جلو من ایستاده بود چهره قاتل را به درستی ببینم. آقای مرادی خونسرد بود و برایم توضیح داد که قاتل یکی از معتادان معروف شهر است که سالهای سال به علت اعتیاد از خانه پدری رانده شده است و همه مردم او را به بدنامی و فساد می‌شناسند. هر چند که من با نام قاتل آشنا بودم ولی تا آن موقع او را ندیده بودم و نمی‌دانستم کسی که آن همه قتل فجیع را انجام داده است چگونه آدمی ست. آقای مرادی می‌گفت هر چند از چنین آدم فاسدی چنین جنایاتی بعید نیست اما او دلیل بازگرداندن جسد مقتولین و گذاشتن آنها در نزدیکی خانه‌هایشان رانمی‌فهمد. از آقای مرادی پرسیدم از این مسأله چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد؟ اما او جوابم را نداد. فقط یادآوری کرد که قاتل بالای سر آخرین مقتولش در یک مخروبه دستگیر شده است.

مرد قوی هیكل از جلو من به کناری رفت و من برای چند لحظه توانستم چهره قاتل را ببینم. موهای بلندش روی صورتش پخش شده بود. فاصله ما آن قدر نزدیک بود که چهره خون‌آلود او را از زیر موهایش میتوانستم ببینم. چشم چپش آن قدر کبود و ورم کرده بود که وقتی به آن نگاه کردم چندشم شد.

با دست پیر مردی را به آقای مرادی نشان دادم که از زیر دست و پای پاسداران فرار کرد و خود را به قاتل رسانید. و تا آنها متوجه شوند با لگد محکمی که به شکم قاتل زد او را نقش بر زمین کرد. پاسداران با سرعت پیر مرد را گرفتند و با زور از قاتل جدا کردند. پاسداری سعی کرد با بوسیدن پیرمرد عطش کینه او را مهار کند و بالاخره هم همان پاسدار بود که توانست پیر مرد را به میان جمعیت خشمگین بازگرداند. آقای مرادی چشمهایش را بست و گفت احساس می‌کند قاتل تعمدی داشته است تا به همه اهالی شهر بفهماند با مقتولینش چه می‌کرده است. من گفتم این دیگر یک بیماری حاد روانی است! آقای مرادی جوانی را که با سنگینی پا روی پایش گذاشته بود به کناری زد و گفت «نمی‌داند».

جمعیت شروع به سوت زدن و هورا کشیدن کرد. ما بی‌اختیار به جایگاه ویژه دار زدن قاتل، که اندکی از سطح زمین بلندتر بود، چشم دوختیم. طناب دار، سیم بکسل جرثقیلی بود که در فضا، سرد و بی‌حرکت، معلق مانده بود. ردیف پاسداران مسلح، جایگاه را محاصره کرده بود. در سمت راست جایگاه، برادر ستاری، رئیس کمیته، به همراه رئیس شهربانی ایستاده بودند و به کارها نظارت می‌کردند. دو پاسداری که زیر بغل قاتل را گرفته بودند او را کشان کشان به وسط جایگاه آوردند. سر قاتل روی شانهایش افتاد بود. و موهای ریش ریش سیاهش با باد ملایم به این سو و آن سو

می‌رفت. عده‌ای از پشت سر جایگاه شروع به دادن شعار کردند. می‌خواستم سرک بکشم که سقلمه آقای مدنی مانع شد. نگاهش که کردم با آقای مرادی خوش و بش می‌کرد. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و سعی می‌کرد خوشبینی گذشته‌اش را نسبت به توانایی مسئولین شهر به رخ آقای مرادی بکشد. آقای مرادی روترش کرده بود و سنگین جواب می‌داد. اما آقای مدنی با صدای بلند، طوری که آقای مرادی هم بشنود، برایم تعریف کرد که بحمدالله تأکیدات حاج آقا طالبی کار خودش را کرده و برادر ستاری خیلی زودتر از آن چه تصور می‌شد قاتل شقی را به دام انداخته است. آقای مرادی با دلخوری پرسید بالاخره کار وزارت اطلاعات بوده است یا خود سپاه؟ آقای مدنی قسم خورد که از یکی از مشتریهای مورد اعتمادش خبر موثق دارد که کار به بالاتر از سپاه نکشیده است و خود برادر ستاری، قبل از آن که از وزارت اطلاعات کمکی بگیرد، به غائله خاتمه داده است. آقای مرادی با لبخند پرمعنای همیشگی‌اش گفت چنین مسأله‌ای را بعید می‌داند. و آقای مدنی که بحث را بی‌فایده می‌دید گفت چه فرقی می‌کند؟ بحمدالله آن حیوان درنده‌ای که مانند گرگ به میان اهالی شهر افتاده و جنایات غیرقابل باوری را مرتکب شده دستگیر شده است. و اکنون در جلو چشم همه مردم به‌سزای اعمالش می‌رسد. و بعد قاتل را نشانمان داد.

یکی از پاسداران با دست به‌راننده جرتقیل اشاره کرد. سیم بکسل معلق در هوا شل شد و با سنگینی پایین آمد. دو پاسدار که زیر بغل قاتل را گرفته بودند سعی کردند او را بلند کنند. اما قاتل سنگین‌تر از آن بود که کار با دو نفر انجام پذیرد. به ناچار پاسدار سوم به کمک آمد و با چهارپایه‌ای که زیر پایش گذاشت با یک دست حلقه دار را گرفت و با دست دیگر چنگ در موهای قاتل زد و سعی کرد آن دو را به یکدیگر نزدیک کند.

جمعیت در زیر آفتاب یکریز موج برمی‌داشت و تماشاچیان با هر لپر موجی به‌سویی می‌رفتند. سعی کردم آقای مدنی و آقای مرادی را گم نکنم. ولی موج بی‌قراری میانمان فاصله انداخت و تا آمدم به‌خودم بجنبم دیدم چند متری از آنها دور شده‌ام.

صدای شعار و صلوات و هلهله لحظه‌ای قطع نمی‌شد. فشار جمعیت عرق همه را در آورده بود. عده‌ای هم زار زار می‌گریستند. فقط می‌توانستم نفس بکشم. اما هر بار که سعی کردم عرق پیشانی‌ام را خشک کنم آرنجی به‌پهلویم خورد و یا پایی پایم را لگد کرد. فشار جمعیت به‌نفس نفس زدنم انداخته بود.

هر کاری کردم از میان موج حرکت جمعیت خود را کنار بکشم نتوانستم. و پس از لپر یکی از موجها

بود که خود را کنار آقای مهذبی یافتیم. تا من را دید قهقهه‌ای زد. و وقتی عرق صورتم، که حالا قطره قطره از چانه‌ام فرو می‌چکید، را دید شیشه‌گلابش را به سمت نشانه رفت و آن را چند بار روی صورتم تکاند. قطرات خنک گلاب مانند ساچمه‌های ریز و سوزانی به سر و صورتم خوردند و به زودی در میان عرقم گم شدند. آقای مهذبی با همان شادی همیشگی‌اش پرسیده چگونه‌ام؟ و من مردی را که روی سینه‌ام افتاده بود به سختی کنار زدم و نتوانستم چیزی بگویم. آقای مهذبی نزدیکتر آمد و با اشاره به قاتل، که اکنون نیمی از سرش در حلقه‌دار قرار گرفته بود، گفت: «مادر سگ بی‌همه چیز خودش را به موش مردگی می‌زند».

همین که به قاتل نگاه کردم آستین راست جر خورده‌اش از دست پاسدار در رفت و قاتل با سنگینی تمام به زمین افتاد. پاسداری هم که روی چهارپایه ایستاده بود تعادلش را از دست داد و به زمین خورد. صدای جمعیت به آسمان برخاست. عده‌ای شروع به سینه زدن کردند و عده‌ دیگری صلوات فرستادند. صدای شعارها و فریادها درهم می‌آمیخت و من حرفهای آقای مهذبی را نمی‌شنیدم.

آقای مرادی معتقد بود که قاتل قبل از این که به‌دار آویخته شود مرده بوده است چون بعد از آن همه بالا و پایین شدن اصلاً حرکتی نکرده بود. اما آقای مهذبی همان حرف سابقش را تکرار می‌کرد و معتقد بود که قاتل خود را به موش مردگی زده بود. آقای مدنی از کنار دست آقای مهذبی در سمت راست پیاده‌رو به طرف آقای مرادی، در سمت چپ، رفت و سیگارش را در جوی آب انداخت. بعد دستی به زیر چانه‌اش پرچین و چروکش کشید و گفت هر چند معتقد است که قاتل شقی را نباید بی‌رحمانه مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند، اما مجازات به‌دار آویختن، کمترین سزای او بوده است. به‌ویژه آن که جنایات متعدد و بی‌رحمانه‌اش او امنیت اجتماعی شهر را مختل کرده بود و همه خانواده‌ها در یک بی‌اعتمادی نسبت به سرنوشت فرزندانشان به سر می‌بردند. به همین دلیل هم که شده او از اقدامات برادر ستاری حمایت کامل می‌کند حتی تصمیم دارد برای عرض تبریک در یک فرصت مناسب قصیده‌ای بسراید و از زحمات ایشان و سایر مسئولین شهر قدردانی کند. آقای مرادی نگاه پر معنای همیشگی‌اش را به آقای مدنی ندوخت. اما در عوض رو به من کرد و گفت اگر قاتل واقعا قبل از به‌دار آویخته شدن مرده باشد یک جرم محرز قضایی اتفاق افتاده است که هیچ کس با هیچ توضیحی نمی‌تواند آن را توضیح دهد. بعد هم با تلخی خندید و اضافه کرد: «یا در واقع ماستمالی کند». آقای مهذبی دیگر نتوانست در مقابل این همه «غربزدگی و حرفهای روشنفکرانه» آقای مرادی ساکت بماند. با صدایی که بیشتر به فریاد شباهت داشت گفت که آقای مرادی گویا

اصلاً در جامعه زندگی نمی‌کند. و از اصول علم‌الاجتماع خبر ندارد. در واقع بسیاری امور هستند که بایستی خود جامعه، که مرکب از همان انبوه جمعیت حاضر در صحنه و همین من و شما و شما و شما می‌باشد، آن را تأیید کند. بعد برای روشن شدن بیشتر، آقای مهدبی، توضیح داد که صورت مسأله بسیار ساده است و همه ما از آن اطلاع داریم. یک قاتل شقی در شهری مثل شهر کوچک ما پیدا شده و دست به آن جنایات، که هر کدامش مو بر بدن هرانسان با شرف و با غیرت سیخ می‌کند، زده است. به این وسیله امنیت جامعه مخدوش شده. از همه بدتر ناموس اجتماعی لکه‌دار شده است. این جاکه آقای مردای حتماً با دیگران هم عقیده است؟ اما ... اما نکته مهم این است که با این مسأله چه برخوردی باید بشود. حتماً آقای مرادی هم موافق هستند که ما همه مردم شهر از کوچک و بزرگ و زن و مرد و پیر و جوان، نه تنها در قبال خودمان که در برابر نسل آینده هم مسئولیم. بنابراین باید در برخورد با این قبیل جنایات طوری عمل شود که راه برای تکرار آنها چه در زمان حال و چه در آینده بسته شود. آقای مهدبی در این جا توافق آقای مرادی، و آقای مدنی را هم گرفت. بعد یک قدم از صف ما جلوتر رفت و روبه‌رویمان ایستاد. ما نیز ناگزیر ایستادیم. آقای مهدبی مانند سخنرانی‌هایش در انجمن شهر دستهایش را در هوا تکان داد و سعی کرد با همان بیان ساده و جذابش به ما بفهماند که مسئولیت اصلی ما در برابر نسل آینده است. هم اکنون شاید باورمان نشود ولی آقای مهدبی نمونه‌ مشخص دارد. حتی کودکان نیز از این جنایت هولناک خبردار شده‌اند و در گفتگوها و بازیها و حتی خوابهایشان از آن سخن می‌گویند. حالا ما باید در نظر بگیریم که فردا، فردایی که چندان هم دور نیست، وقتی این کودکان بزرگ شوند چه آسیبهای روانی‌ای خورده‌اند. و تا چه حد بی‌اعتماد، ترسو و وحشت‌زده خواهند بود. به همین دلیل وظیفه همه اهالی شهر است که با قاطعیت هر چه تمام‌تر و با بسیج همه امکانات در دسترس با این مسأله حاد و اساسی برخورد نمایند. مسئولین می‌بایست قاتل را دستگیر کنند، می‌بایست به‌اشد مجازات برسانند و می‌بایست امید و اعتماد از دست رفته مردم را به آنها بازگردانند. اما همان طور که آقای مهدبی اضافه کرد همه ما در این مسأله ذی‌سهم هستیم و باید به‌وظایفمان عمل نماییم. مثلاً آقای مرادی به‌عنوان یک معلم که نقش بسیار با اهمیتی در تربیت حداقل چهل پنجاه دانش آموز دارد بایستی درباره این موضوع برای شاگردانش توضیح دهد. و به آنها آموزش بدهد که در برخورد با این قبیل مسائل تلخ چگونه بایستی برخورد کنند. آقای مهدبی اصلاً معتقد نبود که مسائل را بایستی از کودکان مخفی نگهداشت. بلکه به نظر او لازم است که به کودکان واقعیات را گفت و بعد آموزششان هم داد. آقای مدنی موافقت خودش را با خطابه‌غرا و پرشور آقای مهدبی با سر تکان دادن اعلام

کرد. اما آقای مرادی زیر بار نرفت و گفت که معلم چنین وظیفه‌ای ندارد. به‌خصوص که وارد این معقولات شدن برخلاف ضوابط کلاس و مدرسه و وزارت آموزش و پرورش است. آقای مهدبی خواست چیزی بگوید که آقای مرادی دهانش را دوخت و گفت اگر آقای مهدبی یک روز از کاندیدا شدن مجلس قطع امید کردند و هوس معلمی به‌سرشان زد می‌توانند خود در سر کلاس به‌چنین مسائلی پردازند. و «آسیبهای روانی دانش‌آموزان» خود را التیام بخشند.

آقای مرادی دیگر منتظر جواب آقای مهدبی باقی نماند و پس از این که آخرین جمله‌اش را بر زبان آورد با عصبانیت از ما جدا شد و راه خود را از سمت دیگر خیابان ادامه داد. آقای مهدبی به‌جان عزیز ما قسم خورد که اگر او دست خودش بود و خانمش موافقت می‌کرد، محض آموزش مهناز، دختر پنج ساله‌اش، هم که شده او را به‌دیدن مراسم می‌آورد. اما متأسفانه برای رعایت بیماری قلبی عیال و این که هفت‌ماهه حامله و در رختخواب افتاده مجبور شده است حرف او را گوش کند. بعد هم با اطمینان به‌ما قول داد که همین امشب برای مهناز قصه قاتلی آدمخوار را خواهد گفت که با زیرکی و هشیاری مسئولین مربوطه به‌دام افتاده و به‌مجازات رسیده است.

درست در همین جا بود که به‌سر کوچه‌مان رسیده بودیم و بعد از خدا حافظی با یکدیگر هر یک به‌خانه‌مان رفتیم. اما هنوز من لباسم را عوض نکرده بودم که آقای مهدبی وحشت‌زده و هراسان زنگ در خانه‌مان را به‌صدا درآورد.

مهناز، دختر پنج ساله‌اش ازظهر که ما به‌دیدن مراسم رفته بودیم گم شده بود.

موشک

به یاد روزهای جنگ و شبهای بمباران

از کدام طرف می‌آید؟ این طرف. از وسط شکاف آن دو ساختمان بلند. آن دفعه که آمد از همان طرف بود. اصلاً کسی ندیدش. وقتی به زمین خورد و صدایش بلند شد، فهمیدیم. فهمیدیم موشک آمده است. صدای ریختن ساختمانها، فریاد آدمها، شیون بچه‌ها گفتند که موشک آمده است. خودمان که ندیدیم. فقط صمد آقا می‌گفت که آن را دیده است. برای چند لحظه در آسمان. از تهش آتش تنوره می‌کشیده. اول فکر کرده هواپیماست. بعد که دیده از تهش آتش در می‌آید فکر کرده هواپیمای آتش گرفته است. بعد که خورده بود وسط ساختمانها و صدای انفجارش را بلند شده فهمیده بود که هواپیما نبوده. موشک بوده. همه اینها را در همان چند لحظه که توی آسمان، از وسط شکاف آن دو ساختمان بلند، آن را دیده به فکرش زده بود. بعد هم که پاسدارها آمدند و داشتند مردم را متفرق می‌کردند، او برای همه گفت که موشک را دیده. اول هیچ کس باور نکرد. پاسدار قد بلند ریشویی که باند سفید از زیر چانه به سرش بسته بود آمد یقه‌اش را گرفت و به او گفت از شایعه‌پراکنی، که در این شرایط به نفع ضد انقلاب تمام می‌شود، دست بردارد. اما صمد آقا قسم خورد که شایعه نیست. خودش با همین دو تا چشمش دیده بود. از توی تاریکی آمده بود. شعله‌های آتشی که از تهش بیرون می‌آمده آن قدر زیاد بوده که او دو ساختمان بلند اطرافش را دیده اگر یک خورده این ور و آن ور بود یکی از ساختمانهای می‌رفت. آن وقت دیگر موشک به خانه‌ها نمی‌رسید. همان جا منفجر می‌شد. دیگر این خانه‌های فسقلی این جوری روی هم نمی‌ریختند. زن و بچه مردم این جور، این وقت شب، زیر آوار نمی‌ماندند.

صمد آقا کم مانده بود کار دست خودش بدهد. همین طوری یک ریز حرف می‌زد و خیالات می‌بافت. پاسداره حوصله‌اش سر رفت. به او گفت اگر ادامه دهد دستگیرش می‌کند. اما باز هم صمد آقا کوتاه نیامد. یعنی اول گفت: «باشد». ولی بعد رفت دو قدم آن طرف تر و از جای دیگر شروع کرد.

هما خانم نتوانست خودش را نگهدارد. شروع کرد به داد و فریاد. پاسدارها هم اول ترسیدند. ولی فرمانده‌شان آمد داد کشید. هما خانم هم صدایش را بلندتر کرد. دو سه نفر از زنها که خیلی ترسیده بودند آمدند جلو دهانش را گرفتند و او را از وسط جمعیت بیرون بردند. اما او هم چنان داد می‌زد. بعد از او آقا هوشنگ شوهر شهلا خانم شروع کرد. به پاسدارها گفت: «شما به اصطلاح برای کمک اومدین؟ برای این که این همه جسد رو از زیر آوار بیرون بیارید اومدین؟ برای این که این همه زن و بچه ویلان و سیلان مردم را کمک کنین اومدین؟ یا اومدین تفنگ و مسلسلها تونو به رخ مردم بکشین؟». آن پاسدار قد بلند ریشو به آقا هوشنگ گفت خفه شود. اما آقا هوشنگ با وجود این که شهلا خانم آرنجش را می‌کشید و از او می‌خواست حرف نزنند، رفت توی سینه پاسداره و از او پرسید چرا دست از سر مردم بر نمی‌دارند؟ خبر مرگشان و لشان کنند بگذارند مردم به درد خودشان بمیرند. مردم را بدبخت کرده‌اند، این جور بی‌خانمانشان کرده‌اند، حالا هم دست بر نمی‌دارند. آمده‌اند این جا هی بکن نکن می‌کنند. پاسداره خواست او را بگیرد که دو سه نفر جلو آمدند و نگذاشتند. پاسداره دست آقا هوشنگ را محکم گرفته بود. تقوی هم طبق معمول آمد جلو و شروع کرد به نصیحت که پاسدارها باید وضعیت روحی مردم را درک کنند. می‌گفت خوب چه می‌شود کرد؟ جنگ است دیگر. جنگ، آن هم با موشک. که اصلاً خبر نمی‌کند و نه زن و مرد می‌شناسد و نه کوچک و بزرگ. مثل بلای آسمانی یکباره نازل می‌شود و تا چشم به هم بزنی چنین قیامت کبرایی برپا می‌شود. پاسداره مثل این که خدا می‌خواست یک نفر پیدا شود و از این حرفها بزند. آقا هوشنگ را ول کرد. جمشید، پسر حسین آقا، گفت: «نامردیه والله». بعد هم گفت جنگ هم جنگهای سابق. دو طرف مرد و مردانه وامی‌ایستادند رو به روی هم و با هم دیگر می‌جنگیدند. بالاخره هم یا کشته می‌شدند و یا می‌کشتند. ولی این جورش خیلی نامردی است. آدم خوابیده توی رختخواب، رفته حمام، سر سفره است، دارد از خیابان رد می‌شود، شب است، روز است، صبح است، عصر است، سرد است، گرم است، بد مذهب هیچی حالیش نیست. وقتی خورد و صدایش بلند شد تازه آدم می‌فهمد که آمده است. زلزله هم این جور نیست. سگها قبل از زلزله شروع به پارس کردن می‌کنند. آتشفشان هم این طور نیست. آن موقع هم حتماً اسبها شروع به شیهه کشیدن می‌کنند. ولی این سگ مذهب تا موقعی که بخورد و صدایش درآید آدم نمی‌فهمد. صمد آقا خواست بگوید او قبل از این که موشک به زمین بخورد آن را دیده است، اما جمشید به او توپید که او هم نشسته و هی چرت و پرت می‌گوید. آخر مگر موشک به آن گندگی از وسط شکاف آن دو ساختمان بلند رد

می‌شود؟

از کجا معلوم هر دفعه از همان طرفی بیاید که دفعه قبل آمده است؟ شاید این بار از این طرف بیاید. از وسط خیابان. بعد می‌خورد وسط چهارراه. آن وقت آن جا زیر و رو می‌شود. مغازه‌ها هم درهم می‌ریزند. خانه‌های بالای مغازه‌ها هم فرو می‌ریزند. شیشه‌های خانه‌های اطراف هم تا سر آن یکی چهار راه می‌شکنند. اما فرقی نمی‌کند. باز هم شیون بچه‌ها بلند می‌شود. زنها ضجه می‌کشند. پیرمردها شروع می‌کنند به «یا حسین» کشیدن، برقها هم قطع می‌شود. بعد چراغ زنبوری‌ها یکی یکی روشن می‌شود. زن و مرد می‌ریزند توی خیابان. شروع می‌کنند جسدها را از زیر آوارها بیرون آوردن. و حتماً باز هم مثل آن دفعه یک وانت دست و پای قطع شده جمع می‌شود. باز هم جمشید داد می‌زند: «این جا یه دسته! یه دست! دست یه زن!» و وقتی چند نفری می‌روند سنگها و کلوخها را کنار می‌زنند تا زن را نجات دهند فقط یک دست قطع شده را پیدا می‌کنند. بعد پاسدارها می‌آیند و می‌گویند جسد زن هم باید همین نزدیکیها باشد. بالاخره دست که نپریده از جای دیگر بیاید این جا. جسدی که دست متعلق به آن است حتماً دو سه متری این طرف و آن طرف تر، همین جاها، ست. بعد دوباره چند نفر شروع می‌کنند به زیر و رو کردن سنگها و کلوخها. اما آقا هوشنگ به آنها می‌گوید آن جا اصلاً خانه‌ای نبوده است. مگر یادشان رفته؟ آن جا مطب خالی دکتر ابوترابی بوده که الان دو ماه است به جبهه فرستادندش. در مطب هم قفل بوده. اما مردم مگر ول می‌کنند؟ جمشید می‌گوید خودش، همین عصر امروز، یک زن را دیده که زیر سقف مطب نشسته بوده و داشته گدایی می‌کرده. بعد هم قسم می‌خورد که حتی با زن حرف هم زده است. و یواش یواش یادش می‌آید که زن یک بچه هم داشته که توی جوی آب مشغول بازی بوده و مادرش هی او را صدا می‌کرده است. باز هم حتماً صمد آقا می‌گوید: «پس چرا معطلید؟ خودشه دیگه!». جمشید می‌گوید با این حساب باید دنبال بچه‌اش هم بگردند.

اگر این دفعه از این طرف بیاید می‌خورد به خانه حسین آقا. حتماً زن حسین آقا همان لحظه اول تمام می‌کند. پیر زن که نمی‌تواند جنب بخورد. تا بخواهد به خودش بجنبد یک خروار آوار روی سرش خراب شده. جمشید هم می‌رود. موشک که فرق نمی‌گذارد. وقتی بخورد جوان و پیر نمی‌شناسد. حتماً جمشید هم مثل علی اکبر پسر علی آقا که آن دفعه کله‌اش زیر بلوکها له شد، له می‌شود. خواهرش زهره هم که امسال به کلاس سوم رفته بود توی رختخواب همین طوری جزغاله

می شود. تمام کیف و دفترش هم می سوزد. شاید خود حسین آقا، مثل آقا عبدالله که آن دفعه شانس آورد و زنده ماند، زنده می ماند. بعد مثل آقا عبدالله هی می زند توی سرش و می گوید: «بدبخت شدم، بدبخت شدم». آن وقت پاسدارها دورش را می گیرند. اول سعی می کنند با زبان خوش آرامش کنند. فرمانده پاسدارها می آید جلو و می گوید: «پدر، آروم باش! خواست خدا بوده دیگه». اما حسین آقا دیگر اصلاً نمی شنود. هی می زند توی سرش و می گوید: «بدبخت شدم، بدبخت شدم». باز هم فرمانده پاسدارها می گوید: «پدر حالا چی شده مگر؟ تو آروم باش تا بریم بلکه جسدها رو از زیر آوار در بیاوریم». اما حسین آقا برخلاف آقا عبدالله که ساکت شد، ساکت نمی شود. فحش را می کشد به جان پاسدارها. به آنها می گوید جنگ می خواهید؟ خوب گورتان را گم کنید بروید جبهه بچنگید. آن قدر بروید روی مین تا جانتان در آید. ولی چرا از جیب مردم خرج می کنید. گور پدرتان. بروید نه یک بار که صد بار تکه تکه شوید. حالا بعد از عمری بدبختی، بدون زهره که مونس تنهایی اش بود چه کند؟ مگر آنها نمی دانند که زهره تازه امسال رفته بود کلاس سوم. همین دیشب بود که برایش یک جعبه مداد رنگی خریده بود. حالا مداد رنگیها کنار دست زهره زیر خروار خروار آوار دفن شده. جمشید هم که می خواست ماه آینده فریده را بیاورد خانه. بعد از دو سال نامزدی بالاخره کارهایشان رو به راه شده بود....

حسین آقا همین طوری می گوید. اصلاً دست خودش نیست. کی می تواند او را نگه دارد. آن وقت صمد آقا می گوید حسین آقا باید مثل آقا عبدالله خدا را شکر کند که دو تا دختر به خانه شوهر رفته اش این جا نبوده اند سالم مانده اند. اما تا این حرف از دهان صمد آقا بیرون می آید حسین آقا مثل کسی که آتشش زده باشند از جا در می رود. اصلاً هم ملاحظه پاسدارها را نمی کند که این جا ایستاده اند. دوباره فحش را می کشد به جان باعث و بانی همه این بدبختیها و می گوید از کجا معلوم که دو تا دخترش هم سالم مانده باشند؟ مگر به اصفهان و بروجرد موشک نزده اند؟ خوب موشک نزده اند، بمباران که بوده. خودش خبر دارد. مگر بمباران کمتر از موشک است؟ فقط فرقش این است که وقتی هواپیماها می آیند بالای آسمان آدم می بیندشان. اما وقتی بمب هایشان را می اندازند که فرقی نمی کند. باز هم همین جور مثل الان زنها موهایشان را می کنند و به سینه هایشان می کوبند. باز هم بچه ها توی رختخواب و گهواره تکه تکه می شوند. باز هم جوانها زیر آوار له می شوند. شوهر زنها کشته می شوند. مادرها کشته می شوند. پدرها کشته می شوند. وای خدا لعنت کند... آن وقت می گویند وقتی موشک و بمب به ساختمانها می خورد مردم می خندند. حسین آقا دیگر مثل آقا عبدالله نیست. هر چه از دهانش بیرون می آید می گوید. اصلاً هم ملاحظه فرمانده پاسدارها را

نمی‌کند. فرمانده پاسدارها هر چه با قنذاق تفنگ می‌کوبد به سر و صورت او. حسین آقا سرش داد می‌زند. تمام صورت حسین آقا خونی می‌شود. آن روی پاسدارها هم بالا آمده است. چند نفری جسدها را ول می‌کنند و می‌ریزند تا حسین آقا را از زیر دست و پای پاسدارها بکشند بیرون. پاسدارها تیر هوایی شلیک می‌کنند. اما هیچ کس نمی‌شنود. رگبار می‌زنند. باز هم کسی نمی‌شنود. صدای آقا هوشنگ از بالا پشت بام به گوش می‌رسد که داد می‌زند: «بی‌ناموسها ولش کنید» اما پاسدارها هم نمی‌شنوند. چند تا از جوانها شروع می‌کنند به سنگ پراندن. پاسدار قد بلند ریشو که باند سفیدی از زیر چانه تا سرش بسته فریاد می‌کشد: «مرگ بر آمریکا». شهلا خانم داد می‌زند «آمریکا خودتونین بی‌شرفها». ولی تا موقعی که سنگ پسر کوچک صمد آقا به سر فرمانده پاسدارها نمی‌خورد پاسدارها همین طور چنگ در موهای حسین آقا انداخته‌اند و او را روی زمین می‌کشند. او هم مرتب فحش می‌دهد. اما وقتی سر فرمانده پاسدارها می‌شکند حسین آقا را ول می‌کنند. جمعیت چند قدم می‌آید جلو و حسین آقا را از روی زمین بر می‌دارند. صمد آقا عینک شکسته حسین آقا را پیدا می‌کند و می‌گذارد توی جیبش. آقا هوشنگ داد می‌زند: «از این طرف! از این طرف بیاریدش».

بعد از ظهر که بولدوزرها می‌آیند زهره را از زیر آوار بیرون می‌کشند. از این که نمرده است همه حیرت زده‌اند. صمد آقا می‌گوید لطف خدا بوده. آقا هوشنگ می‌گوید هر چه بوده برای حسین آقا خیلی خوب شد و آلا پیر مرد دق می‌کرد. حسین آقا عینک شکسته‌اش را به صورت ورم کرده‌اش می‌زند و از شهلا خانم می‌پرسد اگر این دفعه بیاید از کدام طرف می‌آید؟

حباب

مجید قدوسی خودش آمده بود. پاسدار محافظش در سلول را باز کرد و او آمد تو. همین طوری هم که بیرون ایستاده بود می شد شناختش. خودش بود. بدون معطلی آمد تو و به علی آقا، که دم در سلول افتاده بود، لگدی زد و فریاد کشید: «یا الله بلن شین کار داریم». دو سه نفری که زیر یک پتو مچاله شده بودند هر یک از یک گوشه پتو سر بلند کردند. بقیه هم کم و بیش تکانی خوردند. مجید قدوسی دوباره داد زد: «مگه نگفتم بلن شین؟ پس چرا این قدر معطل می کنین؟». آشکارا دستپاچه بود و عجله داشت. سلول از تلاطم بچه ها پر شد. مجید قدوسی مجبور شد یک پایش را بیرون بگذارد. بعد به پاسدار دومی که محافظش بود اشاره ای کرد و آهسته چیزی گفت. پاسدار معطل نکرد و بدو رفت طرف زیر هشت. هنوز جمع و جور نشده بودیم که صدای باز شدن در زیر هشت را شنیدیم. مجید قدوسی، که یک پایش بیرون بود، دست انداخت و آرنج علی آقا را گرفت و کشید بیرون. پتوی نیمه بسته از دستهای او به زمین افتاد. تا خواست چیزی بگوید مجید قدوسی زد توی سرش. علی آقا حرفش یادش رفت. ولی مجید قدوسی همان طور که با مشت و لگد او را می زد نعره کشید: «کره خر مگه نمیکم زود باش!». علی آقا که به گوشه راهرو افتاد آمد سراغ ما. دوباره داد کشید و گفت لازم نیست پتوها

را جمع کنیم. حتی لباس هم نمی خواهد بپوشیم. باید، زود، راه می افتادیم.

حسن زیر چشمی به من نگاه کرد. فهمیدم می پرسد چه خبر است. با حرکت لب و ابرو پیام دادم «نمی دانم». اما سر و صدای سلولهای دیگر نشان می داد که تنها با ما کار ندارند. قاعدتاً «انتقال» هم نبود. می دانستیم تازه خیلی از بچه های گوهردشت را هم آورده اند این جا. یادم آمد پاسدار پست دیشب به هم پستش می گفت حاج مجتبی مرخصی فردایش را لغو کرده. از چند روز پیش هم فهمیده بودیم که خبرهایی هست. اصلاً اوضاع بعد از «دو به ششصد» فرق کرده بود. خبرهای جسته و گریخته که رسید ما هم فهمیدیم اوضاع فرق کرده است. اما «حسین علوی» تنها کسی بود که از سلول ما ملاقات داشت. او را هم دو هفته پیش با سری دومی ها برده بودند. بعد از او بی خبر بی خبر ماندیم.

حسن به بهانه جستجوی دمپایی اش خودش را رساند به من. زیر لب گفت: «حتماً خبریه». بدون این که نگاهش کنم زمزمه کردم «حتماً». حسن گفت: «فکر نمی کنی این یارو تازه وارده آنتن بوده؟». با بی حوصلگی گفتم: «نه بابا چی چی رو آنتن بوده». مجید قدوسی مهلت نداد ادامه بدهم. توی دلم گفتم: «یارو بنده خدا اصلاً سیاسی نیست». اما بلافاصله ته دلم لرزید. گفتم نکند باز هم دارم خوش خیالی می کنم.

این جور موقع‌ها همیشه یاد جریان «قرل» می‌افتم. آن بابا هم سیاسی نبود. بنگی بود. ولی آورده بودندش توی ما تا برای حاج داوود خبر ببرد. ما هم اول حبس‌مان بود. سادگی کردیم. ازش رادیو خواستیم بخریم. طرف رفت گزارش داد. فردا 15 نفر از بچه‌ها را بردند انفرادی. حاج داوود می‌گفت می‌خواسته‌ایم بی‌سیم درست کنیم تا با فرانسه تماس بگیریم. یک ماه تمام توی انفرادی بودیم.

از در سلول که در آمدم با شک و خشم به علی آقا نگاه کردم. یعنی آن اعتمادی که به من کرده بود و حرفهایی که زده بود همه‌اش دروغ بود؟ ته دل راضی نمی‌شدم به او به چشم آتن نگاه کنم. ریشش را، از روزی که آمده بود، نزده بود. تیغ تیغ و بور، صورتش را استخوانی‌تر نشان می‌داد. چشمهایش آن قدر و غ زده و ترسیده بود که اصلاً مثل چشم مرده‌ها بود. شب اولی که آوردندش این جور نبود. گویا باورش نمی‌شد که کارش این قدر بیخ پیدا کند. می‌گفت برادر زنش که افسر شهربانی است حتماً دنبال کارش را خواهد گرفت. اگر هم تحقیقات کنند چه بهتر! چون تا آن موقع گذرش حتی به کمیته هم نیفتاده است. حالا هم یک سوء تفاهمی شده. انشالله به زودی رفع می‌شود. پسر خواهرش از همین سربازها بوده که مدتی اسیر بوده. بعد آزاد شده، برگشته. حالا سپاه آمده سراغش دستگیرش کرده. او را هم گرفته‌اند که چرا یک «منافق» را به خانه‌اش راه داده. هر چه قسم خورده که بابا این خواهرزاده من است. او را از بچگی می‌شناسم. هفت ماه و نیم تمام توی جبهه بوده، اسیر شده، چند ماه آن جا بوده بعد آزادش کرده‌اند. منافق چی چیه؟ ناسلامتی او آمده مثلاً خانه دایی‌اش میهمانی تا بعد از چند روز برود مشهود سرکار و زندگی‌اش. اما «برادران» باورشان نشده و گفته‌اند منافقین بی‌خودی کسی را آزاد نمی‌کنند. البته یک مقداری عصبانی بوده‌اند. برای همین هم او را جلو زنش کتک زده‌اند. اما اشکالی ندارد. باز جویش گفته حالا وقت سر خاراندن ندارند. فعلاً برود تا وقتش که شد صدایش می‌زنند. اگر تحقیقات کنند می‌فهمند که او بی‌گناه است از قدیم گفته‌اند سر بی‌گناه پای دار می‌رود اما بالای دار نمی‌رود. او اصلاً به فکر خودش نیست. چون از خودش مطمئن است. کاری نکرده و امروز نشد، فردا، آزاد می‌شود. ولی خانمش بنده خدا با دو تا بچه قد و نیم قد چه کند؟ بزرگه پسر است. و مهر ماه امسال به مدرسه رفته. ولی دومی، که چهار سال و نیمش است، دختر است. از شکل و قیافه بیشتر به مادرش کشیده. ولی مثل «خانم» مظلوم است. خانم هم آن جورها دست و پا ندارد که بتواند این ور و آن ور برود. حتماً قلبش می‌گیرد. دوباره می‌افتد توی رختخواب. دکتر سفارش کرده بود نباید دچار هیجان شود. بعد از بمبارانها رعشه گرفته بود. شبها توی خواب جیغ می‌زد. مدتها این دکتر و آن دکترش کرده‌اند تا این اواخر بحمدالله کمی بهتر شده. حالا حتماً باز همان جور می‌شود. شاید هم بدتر. اگر می‌توانستند اداره را یک جور درست می‌کردند خیلی خوب می‌شد. خدا کند آن جا دیگر به خنس نخورند. لواسانی رئیس جدیدشان از آن مادر به خطاهای مفراتی

است. برای خودشیرینی هم که شده عوض یکی، شش تا گزارش رد می‌کند. خودش «انجمن»ی بوده وارد است. می‌داند به کجا بدهد. یا چه جووری بنویسد. هر وقت که «برادران» فهمیدند او کاری نکرده و آزاد شد حتماً باید یک کاغذی بگیرد ببرد اداره. باید حسابی توی کاغذ آورده شود که او کاره‌ای نبوده است. حتی اگر بشود یک معذرت خواهی هم ازش بکنند خیلی بهتر می‌شود. آن وقت دیگر هیچ کس، حتی انجمن اسلامی اداره هم، نمی‌تواند هیچ غلطی بکند.

به این جا که رسیده بود حسن چشمک‌زنان گفته بود: «مثل آمریکا که هیچ غلطی نتونست بکنه!». و همه ما زده بودیم زیر خنده. علی آقا جا خورده بود. نفهمیده بود برای چه می‌خندیم و حاج و واج ما را نگاه کرده بود. درست مثل حالا که گوشه راهرو ایستاده و دارد مجید قدوسی و پاسدارها و بچه‌ها را نگاه می‌کند. مجید قدوسی بعد از این که همه از سلول در آمدیم، می‌آید و می‌شمردمان. با اوقات تلخی به کاغذی که در دستش هست نگاه می‌کند و می‌گوید: «این پونزده نفرن. پنج تای دیگه شون کجاس؟». پاسدار پست جوابش را می‌دهد که چند روز پیش «منتقل» شده‌اند. مجید قدوسی منتظر نمی‌ماند و می‌گوید چشم‌بندهایمان را از همان جا بزنیم و زود راه بیفتیم. پاسداره چشم‌بندها را می‌دهند. دو تا کم است. اما آنها منتظر نمی‌مانند. فرنج‌ها را از تن من و حسن در می‌آورند و روی سرمان می‌اندازند. بعد به ردیف یک، دست روی شانه‌های هم می‌گذاریم و راه می‌افتیم.

تقریباً راه را حفظ هستیم. می‌دانیم کجا باید بایستیم و کجا باید بیچیم. از در راهرو که در می‌آییم سوار ماشینمان می‌کنند. می‌فهمیم مقصد حسینه است. اما صبح به این زودی و حسینه؟ تا به حال که سابقه نداشته! توی ماشین حسن دست می‌گذارد روی زانویم. من هم با آرنج می‌زنم به پهلویش. یعنی که خودم. آهسته آهسته شروع می‌کند با انگشت به زانویم مورش زدن. از سوراخ فرنجم می‌بینم که پاسدارها با عجله برمی‌گردند. صدای مجید قدوسی می‌آید که: «سلول بعدی رو بیارین». حسن مورش می‌زند تا از بچه‌های دیگر خبری بگیرم. پاسداری دم در ماشین ایستاده است. الکی سرفه می‌کنم. حسن می‌فهمد هوا مناسب نیست. بچه‌های سلول بعد را که می‌ریزند روی سرمان دیگر جای نفس کشیدن نداریم. اما برایمان بهتر است. حسن دیگر مورش نمی‌زند. آهست زمزمه می‌کند: «نکنه بازم بچه‌ها حمله‌ای کرده‌اند». می‌گویم: «شاید». یک نفر که روی ما افتاده می‌گوید اوضاع خیلی قاراشمیش است. می‌خواهند ببرند اعدامان کنند. حسن می‌خندد. و من برای عادیسازی سعی می‌کنم صدای نفسم را بلند کنم. آه می‌کشم و بلند می‌گویم: «یا علی!». علی آقا یک دفعه از گوشه سمت راست ماشین داد می‌زند: «من!». و بعد بدون این که منتظر بماند ادامه می‌دهد: «من هستم قربان! علی صفاپور من هستم!». همه می‌زنند زیر خنده. حیف که قیافه‌اش را

طوطی کار داد دستش». حسن با بی‌حوصلگی جواب می‌دهد: «نه بابا به او مسائل ربطی نداره». کسی که چشم‌بندش را باز کرده می‌گوید: «علتش اینه که آدم دم مرگ بیشتر لگد می‌زنه تا شاید عزرائیل دست از سرش برداره، اینا از شاه خوب درس گرفته‌ن». و در جواب «درس» علی آقا ادامه می‌دهد: «مگه یادت نیس گفت بزرگترین اشتباهش آزادی زندونیای سیاسی بود». علی آقا باز هم نمی‌فهمد. می‌پرسد: «خب کی خواست آزاد کنن؟ نکنن! اما چرا دسته دسته قتل عام می‌کنن؟». و حسن کلافه شد و گفت: «خب خنگ خدا اگه نکنن اونا میان آزاد می‌کنن». باز هم علی آقا می‌پرسد: «کیا؟». حسن دیگر جواب نمی‌دهد. اما کسی که چشم‌بندش را باز کرده می‌گوید: «همونا که تا دروازه کرمانشاه اومدن». علی آقا با دلسوزی می‌پرسد، نمی‌شود کاری کنیم که اعدامان نکنند. یک جور، با یک حرفی، یک سیاستی، چیزی. یکی از بچه‌ها که تا به حال ساکت بوده است جوابش را می‌دهد که بعضی وقتها کار به جایی می‌رسد که تنها وظیفه آدم باشرف مردن است. علی آقا تازه شیر فهم شده ساکت می‌شود. کسی که چشم‌بندش را باز کرده می‌گوید رژیم می‌خواهد با قتل عام یأس حاکم کند. می‌خواهم از او بپرسم از بیرون چه خبر دارند که ماشین می‌ایستد. بچه‌ها سریع خودشان را جمع و جور می‌کنند و ساکت می‌شوند. فقط کسی که چشم‌بندش را باز کرده همان طور می‌ایستد. به او می‌گویم چشم‌بندش را فراموش کرده است. می‌خندد و می‌گوید می‌خواهد با چشم باز برود جلوی جوخه. حسن می‌خواهد چیزی بگوید که در باز می‌شود. پاسداری فریاد می‌زند زود پیاده شویم. بعد دست یکی یکی مان را می‌گیرد و به صف می‌کند. به کسی که چشم‌بندش را باز کرده که می‌رسد اول باورش نمی‌شود. با بهت می‌گوید: «کی گفته چشم بندت رو واز کنی؟». او خونسرد جواب می‌دهد: «من باز نکردم». بعد خونسردتر ادامه می‌دهد: «خودش باز شد». پاسدار، با قنداق تفنگ می‌افتد به جانش و فریاد می‌کشد: «حالا بهات نشون می‌دم. یا الله زود ببندش». خودش جلو می‌آید و چشم‌بند را می‌بندد.

حسن باز هم پشت من قرار می‌گیرد. وقتی دست راستش را روی شانهم می‌گذارد شروع می‌کند به مورش زدن. شانهم را، دوباره، بالا و پایین می‌اندازم. می‌فهمد خودم هستم. مجید قدوسی راه می‌افتد و فرمان حرکت می‌دهد. راه می‌افتیم.

حسینیه نیست. حسینیه نه آن قدر دور است و نه آن قدر پله دارد. داریم وارد یک زیرزمین می‌شویم. حسن آهسته می‌گوید: «خودشه». توی دلم از خودم می‌پرسم: «حاضری؟». صدای حاج مجتبی به گوش می‌رسد. از پاسدارها می‌خواهد که «از اون طرف» ببرندمان. مجید قدوسی هی می‌گوید: «تند، تند، معطل نکنین». می‌رویم یک گوشه‌ای می‌ایستیم. پاسدارها می‌گویند همان طور در جا بنشینیم روی زمین. کسی که چشم‌بندش را باز کرده بود جلو من ایستاده است. دست می‌برد و دوباره چشم‌بندش را باز می‌کند. از

سوراخ فرنچم او را نصفه می بینم. پاسداری فریاد می زند: «گوساله کی گفت چش بندت رو واز کنی؟». بعد پای ما را لگد می کند و خودش را به او می رساند. مهلت نمی دهد و با مشت و لگد به جانش می افتد. کسی که چشم بندش را باز کرده است دستهای پاسدار را می گیرد و نمی گذارد بزندش. پاسدار می خواهد با لگد بزند که تعادلش را از دست می دهد و می افتد روی ما. بچه ها کنار می کشند. پاسدار به زمین می خورد. پاسدارهای دیگر می ریزند و شروع می کنند همه مان را زدن. مجید قدوسی از دور فریاد می زند: «چه خبره؟». یکی از پاسدارها داد می زند: «شورش! شورش!». بچه ها میدان را خالی می کنند. مجید قدوسی و حاج مجتبی سر می رسند. حاج مجتبی وقتی جریان را می شنود که شورش با باز کردن چشم بند «اون درازه» شروع شده است می گوید «او» را می شناسد. بعد به «او» می گوید راه بیفتد. و بلند بلند می گوید: «این یکی اصلاً سؤال و جواب هم نداره. می شناسمش». به ما می گوید که همان جا در جا بنشینم روی زمین. دست حسن می آید روی شانهام. شانهام را، دوباره، بالا و پایین می اندازم.

حین درگیری فرنچم را حسابی کنار زده بودم. الان هم الکی روی صورتم انداخته ام. تقریباً همه جا را با این ور و آن ور کردن صورتم می بینم.

جایی که هستیم یک زیر زمین بزرگ است که تا به حال آن را ندیده بودم. با چند نورافکن آن را روشن کرده اند. روبه رویمان میز بلندی با یک میکروفن گذاشته شده. دور تا دورمان پاسدارها چیده شده اند. حسن آهسته می گوید: «سؤال و جواب؟!». می گویم: «آره». طرف چپ را نگاه می کنم. حاج مجتبی کسی را که چشم بندش را باز کرده می برد پشت میز خودش. به او می گوید رو به دیوار بایستد. زیر زمین تقریباً پر است. صد، صد و پنجاه نفری می شویم. دست راستم علی آقا نشسته و همین طوری دارد می لرزد. حسن دوباره تکرار می کند. «چی می خوان پرسن؟». با آرنج به او می زنم تا صبر کند. علی آقا با خودش حرف می زند. درست که دقت می کنم حرف نمی زند. صدای دندانهایش است که به هم می خورند. چنگ می اندازد و زیر پیراهنم را با شدت فشار می دهد. به او می گویم آرام باشد. اطمینان می دهم که چیزی نیست. علی آقا می پرسد: «چی می خوان پرسن؟». می گویم نمی دانم. از پله های زیر زمین یک عده دیگر را می آورند. می برند گوشه دیگر زیر زمین روی زمین می نشانند. زیر زمین دیگر اصلاً جا ندارد.

حاج مجتبی می رود پشت میز. میکروفن را می گیرد دستش. اول فوت می کند و بعد از این که صدای فوتش را از بلندگوها می شنود دوباره آن را روی میز می گذارد. می رود پرده پشت میز را کنار می زند. کسی را دعوت می کند. صدایش را نمی شنوم. اما آخوندی که بلافاصله از پشت پرده بیرون می آید، نشان می دهد که حاج مجتبی چه گفته است. آخوند می آید و پشت میز می نشیند. خود حاج مجتبی هم کنار دستش می نشیند. میکروفن را دوباره می گیرد دستش. بعد از فوت می گوید: «خب، حالا همه همین جوری

که نشسته‌اید چش بندها تونو واز کنین». همه چشم‌بندها را بر می‌دارند و با کنجکاو به اطراف نگاه می‌کنند.

حاج مجتبی شروع می‌کند. اول می‌پرسد او را می‌شناسیم یا نه؟ هیچ کس جواب نمی‌دهد. حاج مجتبی خنده کوتاهی می‌کند و سینه‌اش به خس خس می‌افتد. بعد بلافاصله ادامه می‌دهد. کار دارند و باید هر چه زودتر تمام کنند. معطل نمی‌شود و آخوند را معرفی می‌کند. حاج آقا نیری از طرف خود امام است. برای تعیین تکلیف زندانیها آمده تا با نظارت مستقیم خودش به کارها رسیدگی کند. حسن می‌گوید یک بار دیگر هم او را در زندان دیده است. می‌پرسم چه کاره است؟ حسن می‌گوید نمی‌داند. «یه حرومزاده مثل اونای دیگه». علی آقا با خودش قسم می‌خورد که کاری نکرده است. دروغ هم نمی‌گوید. کاری به سیاست ندارد. می‌خواهد زندگی شرافتمندانه بی‌درد سر خودش را داشته باشد. چشمش می‌افتد به یکی از بازجوها که در سمت راست حاج آقا نیری ایستاده. بی‌اختیار نیم‌خیز می‌شود و با دست به او علامت می‌دهد. بازجو او را نمی‌بیند. علی آقا می‌گوید: «خودشه، همون قد کوتاهه بازجوم بود». بعد وقتی به نتیجه نمی‌رسد با افسوس ادامه می‌دهد: «اگه بشه بینمش خودش توی جریانه. میدونه من هیچ کاره‌ام».

حاج مجتبی می‌گوید: «الحمدلله کسی نیست که منو شناسه. یا خودمو دیده‌ین یا عکسمو». به علی آقا می‌گویم آرام باشد تا حرفهای حاج مجتبی را بهتر بشنوم. حاج مجتبی ادامه می‌دهد: «این چن ساله من به همه زندونیا گفته‌م آزادی را باهاس توی خواب بینن. فوق فوقش اینه که اول همه تونو می‌ذاریم گوشه دیوار بعد خودمون می‌ریم». راست می‌گوید. هر کس با حاج مجتبی برخورد داشته این را چند بار شنیده است. توی حسینه هم جلو همه گفت. حاج مجتبی همیشه می‌گفت اگر قرار باشد روزی «خلق قهرمان» بریزند توی اوین تا زندانیها را آزاد کنند، همه را به گلوله می‌بندد. نمی‌گذارد یک نفرمان زنده در برویم. بعد هم سر خودشان هر چه آمد، آمد. نمی‌دانم حسن چرا می‌خندد! علی آقا به گریه می‌افتد. حسن می‌گوید: «پس معلومه "خلق قهرمان" الان پشت دیوارهای اوین اند». حاج مجتبی سینه‌اش را صاف می‌کند: «ما دیگه این قدر جا نداریم بدیم که شماها رو نیگر داریم». حاج آقا نیری ریشش را می‌خاراند. «نون اضافه نداریم بدیم شما بخورین فردا بشین مار برای جون خودمون». حسن می‌زند روی زانویم. با شادی می‌گوید: «باور کن پشت دیواران». علی آقا قسم می‌خورد که اگر یک اعدام بیند سنکوپ می‌کند. زهره ترک می‌شود. حاج مجتبی می‌گوید: «بعد از جریانای اخیر من نظرم این بود که باهاس زودتر از هر چیز از شر شماها خلاص شیم. اما از اون جا که حضرت امام همیشه نظر رأفت و عطوفت به شماها دارن فرمودن تا آخرین شانس رو هم به شما بدیم». حاج آقا نیری جابه‌جا می‌شود. دو زانو می‌نشیند روی صندلی. عبایش را دور خودش می‌پیچد و سرفه می‌کند. حاج مجتبی ادامه می‌دهد: «برای همین هم حاج آقا نیری از طرف امام

تشریف آوردن این جا تا آخرین حرفها رو با شما بزنن». میکروفن را می دهد دست حاج آقا نیری. حاج آقا نیری دوباره سینه اش را صاف می کند. اول آهسته آهسته شروع می کند. حرف تازه ای ندارد. همه اش را از حرفهای حاج مجتبی فهمیده ایم. همه زندانیها باید برای آخرین بار موضع خودشان را نسبت به جمهوری اسلامی و حضرت امام مشخص کنند. حاج مجتبی مهلت نمی دهد: «یا اعدام یا امام». حاج آقا نیری از دستپاچگی حاج مجتبی دلخور می شود. با متانت بیشتر حرف خودش را می زند. «عطوفت» و «نظر لطف» امام را یادآوری می کند. و حاج مجتبی با تردستی حرف را از او می قاپد. دو باره تکرار می کند: «همین امروز، همین الان، یا اعدام، یا امام». حسن می گرد: «مگه تا به حال موضعمون مشخص نبود؟». علی آقا مجدداً قسم می خورد که با دیدن اولین اعدام زهره ترک می شود. از ترس می خواهد سگته کند. می زنم روی پای حسن. اما حسن گوشش بدهکار نیست. بلندتر قسم می خورد که مردم را پشت دیوارهای اوین می بیند. چند نفر بر می گردند ما را نگاه می کنند. علی آقا چشمهایش را بسته و دستهایش را مشت کرده است. اصلاً تکان نمی خورد. حسن دوباره قسم می خورد که در عرض هفت سالی که زندان است هیچ وقت این قدر یقین نداشته است. و از من هم می خواهد تا به صدای مردم گوش کنم. می گوید خودش دارد صدای شعارها را می شنود. حاج مجتبی می پرسد: «خب حالا کی امام رو قبول داره؟». همه سکوت کرده اند. پاسدارها قبضه مسلسلهایشان را بیشتر می فشرند. مثل این که همه منتظر حرفهای بعدی حاج مجتبی هستند. حاج مجتبی خوشحال است. دستهایش را به هم می مالد و رو به حاج آقا نیری می کند. می گوید: «عرض نکردم؟». منتظر تأیید او می ماند. اما او دست می کند بغلش یک تکه کاغذ در می آورد. میکروفن را می گیرد و می پرسد: «یعنی هیچ کس از شما امام رو قبول نداره؟». بعد از یک سکوت کوتاه اسمی را از روی کاغذ می خواند. علی آقا است. علی آقا بلند می شود. حاج آقا نیری برای اطمینان بیشتر می پرسد: «علی صفاپور شما هستین؟». پاهای علی آقا آن قدر تند می لرزد که انگار دارد به من لگد می زند. بعد از «بله» ی با لکنتش حاج آقا نیری می پرسد: «تو هم امام رو قبول نداری؟». و بلافاصله اضافه می کند: «تهنات خورده به تنه اینا؟». علی آقا به دست و پا می افتد. قسم می خورد بی گناه است. اصلاً هم با ما رابطه ندارد. اصلاً حرفهای ما را نمی فهمد. مثل این که یک حبابی دور قلبش هست که نمی گذارد حرفهای ما را بفهمد. حاج آقا نیری با تأکید می پرسد امام را قبول دارد یا نه؟ علی آقا می گوید: «بب ببله که قبول دارم!». حسن می گوید: «بیگیر خفه اش کنیم!». می زنم روی پایش و آرامش می کنم. حاج آقا نیری می گوید: «جونت بالا بیاد دیگه پس چرا ساکتی؟». حاج مجتبی، دلخور و با اعتراض، می پرد وسط حرفش: «چی چی رو قبول داره؟». علی آقا یک خورده وضعش بهتر شده. بلند می گوید: «امام رو دیگه». حاج مجتبی می گوید همه ما را می شناسد. یک روده راست توی شکممان نیست. هر چه می گویم دروغ است. مثل این که می خواهد حرفش را در

جا ثابت کند. می پرسد: «امام رو به چی قبول داری؟». بعد پوزخند می زند. علی آقا می ماند چه بگوید. من و من هایش دوباره شروع می شود. حاج آقا نیری می آید به کمکش. منظور حاج مجتبی این است که حضرت امام رو به چه صفتی قبول دارد؟ حاج مجتبی باز هم دور را از دست حاج آقا نیری می گیرد. «یعنی تو دلت نمیگی به دجال بودن قبول دارم؟». علی آقا قسم می خورد. «نه». حاج مجتبی ادامه می دهد: «یعنی نمیگی قبول دارم ضد بشره؟». علی آقا باز هم قسم می خورد. «نه». حاج مجتبی ول کن نیست. «یعنی نمیگی قبول دارم مرتجع». علی آقا دیگر می برد. به گریه می افتد و نمی تواند جواب دهد. حاج مجتبی پیروزمندانه می خندد. به حاج آقا نیری می گوید: «عرض نکردم؟». حاج آقا نیری دلخور است. نمی خواهد بازی کاملاً دست حاج مجتبی باشد. ریشش را می خاراند و می خواهد چیزی بگوید. حرفی ندارد. کسی که چشم بندش را باز کرده بود یک دفعه می پرد جلو میز. با مشت می کوبد روی آن و فریاد می زند: «مرگ بر خمینی...». حاج آقا نیری آن چنان سرش را به عقب می کشد که عمامه اش می افتد. پاسدارها به طرف میز هجوم می برند. اول از همه دهان کسی را که چشم بندش را باز کرده می گیرند. شعارهایش نامفهوم می شود. حاج مجتبی به پاسدارها کمک می کند و او را کشان کشان می برند. چند بار صدای شعارها می آید و قطع می شود. با صدای اولین گلوله دیگر صدا به کل قطع می شود. بعد از آن صدای دو گلوله دیگر می آید. چند لحظه بعد حاج مجتبی کلت به دست بر می گردد و می نشیند روی صندلیش. با غضب به علی آقا نگاه می کند و می پرسد: «خب، حالا امام رو قبول داری؟». علی آقا به من نگاه می کند. می خواهم پاره پاره اش کنم. اما او چشمهایش را می بندد. مشتهایش را به هم فشار می دهد. سرش را بالا می گیرد و این بار اصلاً من و من نمی کند. فریاد می زند: «نه دیگه... حباب ترکید».

شب پر ستاره

مامانم میگه توی خونه مون نیستیم. این جا زندونه. ما زندونی هستیم. هر چی به اون میگم مامان من از این جا می ترسم گوش نمی کنه! میگم این جا تاریکه، من دلم میخواد برم توی حیاط خونه با فریدون پسر دایی احمد بازی کنم. اما مامانم میگه پاسدار آ نمی دارن ما از سلول بریم بیرون. دیشب از مامانم پرسیدم «سلول» چیه؟ گفت همین جا رو میگن سلول. نمی بینی؟ یه اتاق کوچیک که یه خورده از آسمون از پنجرهش معلوم باشه سلوله. درش هم آهنیه. هر وقت پاسدار آ وازش می کنن من می ترسم. آخه خیلی صدش بلنده. خاله پروینم هم که این جا مریضه و افتاده، از خواب می پره. ولی مامانم اصلاً نمی ترسه. من خیلی واسه خاله پروینم دلم می سوزه. آخه اون مریضه، همهش خوابیده کف سلول و خون از دهنش میاد. نمی دونم چرا نمی برنش دکتر. فقط پاسدار آ میان و میگن الکی خودتو به موش مردگی نزن. دیروز بردنش بیرون. وقتی اومد تموم صورتش خونی بود. مث این که کنکش زده بودن. از مامانم پرسیدم خاله پروین رو چرا زدن؟ مامانم گفت برای این که دوستاشو لو بده. من گفتم لو بده یعنی چی؟ مامانم خندید و گفت یعنی این که اسم دوستاشو به پاسدار آ بگه. من گفتم مگه بده آدم اسم دوستاشو به پاسدار آ بگه؟ مامانم گفت آره که بده. آدم نبایس هیچی به پاسدار آ بگه. اگه آدم اسم دوستاشو به پاسدار آ بگه اونا میرن می گیرن می آرنشون این جا. اون وقت دیگه اونا نمی تونن برن توی حیاط بازی کنن. من گفتم پس اگه از من پرسیدن دوستانم کی ان اسم فریدون رو نبایس بگم؟ مامانم گفت نه، هیچی نبایس بگی. باید مث بابات باشی. من گفتم مگه بابام اسم دوستاشو به پاسدار آ نمیگه؟ مامانم گفت نه، بابات به پاسدار آ هیچی نمیگه. منم گفتم باشه منم نمیگم. اما من دلم برای بابام خیلی تنگ شده. می خوام بینمش. یادته برام قصه ستاره و کرم شبتاب رو می گفت؟ مامانم گفت آره یادمه. من گفتم من یادم نیس. یعنی همهش یادم نیس. مامانم گفت اگه ساکت باشی و بذاری خاله پروین بخوابه من برات میگم. من گفتم باشه. بعدش شروع کرد قصه ستاره و کرم شبتاب رو گفت. وسطاش که رسید چشمم افتاد به آسمون. از لای میله های پنجره سلول یکی از اونا پیدا بود. مامانم اونو نشونم داد و گفت اون ستاره س. من گفتم همیشه بریم توی ستاره بازی کنیم؟ مامانم گفت نه همه نمی تونن برن توی ستاره. اگه هر کی بره توی ستاره، خودش ستاره میشه. بعضی آ ستاره میشن و بعضی آدما هم توی تاریکی آسمون گم میشن. من گفتم من از تاریکی می ترسم. اگه توی آسمون تاریک گم بشم خیلی می ترسم. من می خوام ستاره باشم که هیچ وقت توی آسمون گم نشم. مامانم گفت ای شالله

که بزرگ شدی ستاره میشی. هنوز قصه ستاره و کرم شبتاب تموم نشده بود که اون پاسدار بداخلاقه در رو باز کرد. خاله پروین از خواب پرید. اما اون اصلاً به خاله پروین نگاه نکرد. با صدای کلفتش به مامانم گفت: زهرا پاشو بیا! مامانم دستمو گرفت و برد بیرون. وقتی از پله‌ها رفتیم پایین یه دفه بابامو دیدم. توی اتاق نشسته بود روی صندلی. سرشو بسته بودن. کفشم نداشت. لباسم خونی بود. من زدم زیر گریه. ولی او اصلاً گریه نکرد. مامانم هم گریه نکرد. اونا همین جوری وایستاده بودن و منو نگاه می‌کردن. بابام خواست از روی صندلی بلن شه منو بگیره. اما نتونست. من خودم رفتم روی پاهاش نشستم و صورت و لباسو بوسیدم. بعد اون پاسدار گنده به مامانم گفت ده دقه بیشتر وقت ندارین.

بعدش رفت بیرون. مامانم هیچی نمی‌گفت. اما بابام گفت: «من هیچی نگفتم. اینو به بچه‌ها بگو!» من گفتم بابا منم دیگه اسم فریدونو به پاسدار آ نمیگم. بابام خندید و منو بوسید. بعد یواش یواش شروع کرد با مامانم حرف زدن. بعد پاسداره اومد تو و گفت تمومه، یا الله بلن شین وقتتون تموم شد. پاسداره به بابا گفت اقلأ به زن و بچه‌ات رحم کن. ولی بابام هیچی نگفت. بعد دو تا پاسدار اومدن زیر بغلشو گرفتن و بردنش. من باز زدم زیر گریه. گفتم من بابامو می‌خوام. بعد ما رو برگردوند سلول. خاله پروین بیدار بود. همین جوری از دهنش خون می‌اومد. هیچی نمی‌گفت. مامانم رفت یه گوشه نشست و به آسمون نگاه کرد. همه‌ش ساعتشو نگاه می‌کرد. ستاره همون جا بود. مامانم زد زیر گریه. گفتم مامان چرا گریه می‌کنی؟ مگه اون ستاره‌ه گریه داره؟ اما مامانم هیچی نگفت. من سرمو گذاشتم روی پاش و خوابم برد. تو خواب بابامو دیدم. از لباس خیلی ترسیدم. خونی خونی بود. پاسدار آ داشتن از در خونمون می‌بردنش بیرون. منم گریه می‌کردم. یهو با صدای تفنگا از خواب پریدم. چن تا صدا پشت هم بود. تق تق... ت تق تق... یه دفه یاد بابام افتادم. از مامانم پرسیدم بابامو کجا بردن؟ مامانم هیچی نگفت. بزم صدای تفنگا بلند شد. این دفه یکی یکی صدا می‌کردن. تیر آخر رو که زدن مامانم گفت بابات رفت. گفتم کجا؟ مامانم ستاره‌ه رو نشون داد و گفت اونجا! بابات ستاره شد. من گفتم منم می‌خوام ستاره بشم. من کرم شبتابو دوست ندارم. بعد خوابم برد. صبح که بلند شدم خاله پروین نبود. پتوش همه‌اش خونی بود. عوضش یه خاله تازه اومده بود. اونم پاهاش خونی بود. اما همه‌ش می‌خندید. گفتم خاله پروین کو؟ مامانم گریه کرد و گفت شب که اون ستاره‌ه اومد بهت نشون میدم. شب خیلی ستاره داشت.

رکب

هی گفتم زن! داداش زن! قسمش دادم به جان بچه‌اش. به جان هر کی دوست دارد. گفتم من جای پدر تو هستم. دندان خونی‌ام را نشانش دادم. گفتم جرم که نکرده‌ام. گشنه‌ام. دلم ضعف می‌رود. چهل و هشت ساعت است لب به چیزی نزده‌ام. جرم کرده‌ام؟ اما او همان طوری زد توی سینه‌ام. با آن چشمهایش که مثل چشمهای ارزق شامی بود چشم غرّه رفت و فحشم داد. فحش ناموسی داد. نفسم بند رفت. همان طور که افتاده بودم روی زمین خون دهانم را تف کردم. باز هم قسمش دادم. اما باز هم زد. پوتینش را گذاشت روی گردنم و فشار داد. گردنم می‌خواست بشکند. گفت: «فلان فلان شده شورش می‌کنی؟». نتوانستم جوابش را بدهم. اصلاً مگر آن جوری که توی حیاط کميته، توی خاک و خله‌ها، افتاده بودم می‌شد حرف زد؟ گردنم می‌خواست بشکند. گفتم خودم را بزنم به غشی، بلکه ول کند. اما باز هم ول نکرد. هی زد. هی زد. با قنداق تفنگ، با پاشنه پوتین. هی فحش داد. هی زد و فحش داد.

تازه بعد از این که خودش خسته شد پاسدار دومی آمد. همان جوان قد بلنده که کوسه است. آمد بالای سرم. لوله ژ-3اش را گذاشت توی پهلو. فشار داد و گفت این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری‌ها نیست. پهلو می‌خواست سوراخ شود. الکی خودم را غلت دادم به آن طرف. باز آمد لوله آن بد کردار را گذاشت این طرف پهلو. رویم به آسمان بود. دیگر نمی‌شد غلت بزنم. اول یک خورده فشارش را تحمل کردم. دیدم نمی‌شود. راست راستکی پهلو داشت سوراخ می‌شد. آه کشیدم و یک خرده چشمم را باز کردم. یعنی باز نکردم. آن قدر باز کردم که بینم. خودش بود. بعد یک دفعه زد زیر خنده و گفت: «سید چطوری؟». جوابش را ندادم. یک خرده خودم را جمع کردم تا آن «بدمصب» آن قدر فرو نرود. خندید و گفت: «فلان فلان شده خودتو به موش مردگی می‌زنی؟». بعد برایم شیشکی بست. با پوتین آمد روی سینه‌ام و ایستاد. دیگر می‌خواستم خفه شوم. قفسه سینه‌ام می‌خواست بشکند. اول یک خرده زور آوردم. بعد رگهایم گردنم زد بیرون. نفسم را هری دادم بیرون. بیشتر خندید. چشمهایم باز شد. آن قدر که می‌خواست پلکهایم جر بخورد. اصلاً طوری بودم که نمی‌توانستم دست و پا هم بزنم.

نه این که تا حالا کتک نخورده باشم. تازه کار که نیستم. خیلی خورده‌ام. هر دفعه که رفته‌ام حبس خورده‌ام. توی بند خورده‌ام. زیر هشت خورده‌ام. توی مجرد خورده‌ام. توی کلانتری، توی دادگستری، توی دادسرا هم خورده‌ام. چهل پنجاه سال است کارم «خوش‌نشین»ی (2) است. هی ازم جنس می‌گرفتند،

می بردند شش ماه حبس. آزاد می شدم دوباره می گرفتند. دو سال نگه می داشتند عفو می خوردم می آمدم بیرون. دفعه دیگر یک نفر ما را می فروخت، باز دوباره می گرفتند. خُب چکار کنم؟ کرور کرور آدم عملی مثل به خاطر یک تیغ تلخکی (3) سرشان رفته بالای دار! هزار بار شربت خوری (4) داشته‌ام. ولی نتوانستم ترک کنم. هر دفعه هم توی حبس از دست «دایی» و «خان دایی» و «خولی» و هر نامرد و «کج‌بیل» (5) دیگری خورده‌ام. ولی این دفعه اصلاً طور دیگری بود. چند بار فکر کردم اصلاً مرده‌ام. هی گفتم الان دیگر تمام می شود. نشد. الان تمام می شود. باز هم نشد. گفتم عزارییل الان می آید. نیامد. وقتی پاسدار کوسه‌هه رفت روی قفسه سینه‌ام یک دفعه فکر کردم عزارییل است. خیلی درد داشتم. ولی خوشم آمد. گفتم راحت شدم. از دست این همه بی کس و کار راحت شدم. ولی یارو خندید. باز هم گفت این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری‌ها نیست. آمد پایین. زانو زد. تای سیلم را گرفت کشید. لبم ور آمد. خون دهانم باز دوباره ریخت توی گوشم. پاسدار کوسه‌هه گفت: «این دفه دیگه خود امام پشت قضیه‌اس».

نفهمیدم چه می گوید. اول و آخر امام. من با او چه کار دارم؟ من را امروز ظهر از توی قهوه‌خانه ولی مشهدی گرفته‌اند. خمار خمار بودم. چهار پنج روز بود که هیچی به دستم نرسیده بود. حتی یک دانه قرص هم نداشتم. چارستون بدنم داشت مور مور می شد. هی چرت می زدم و چای می خوردم و روی دود سیگار این و آن ریم می زدم (6). یک دفعه ریختند توی قهوه‌خانه و من و جواد ساچمه و حسن موش را گرفتند. گمانم کمیته توی قهوه‌خانه «فوج» دارد. باز آنها یک چیزی داشتند. توی قوطی کبریت جاسازی کرده بودند. ولی من چی؟ خداخواهی پاک پاک بودم. ولی مگر این بی‌انصافها باورشان شد؟ هر چی قسم خوردم ول نکردند. گفتند دستور است. توی ماشین، رئیسشان می گفت از امروز تا موقع اعدامان، دست بالا، ده روز فاصله است. می گفت این را خود حاج آقا موسوی گفته. الان هم ریخته‌اند توی همه قهوه‌خانه‌ها همه آدمهای مثل ما را گرفته‌اند.

من از حال رفته بودم. نمی شد سیگار هم کشید. اصلاً پاکت سیگارم ته کشیده بود. به پاسداره گفتم: «داداش یه نخ شیگار داری؟». اما سیگار نداد هیچی یکی هم زد توی پوزم. گفت یک سیگاری نشانم بدهد که حظ کنم. وقتی آمدم این جا گذاشتندمان گوشه حیاط. خدا پدر جواد آقا را بیامرزد. با معرفتی کرد. وقتی پاسداره یک پاکت سیگار برایش خرید یکی هم داد به من. بعد پاسدارها ریختند سرم. هی زدند. هی زدند. جواد ساچمه را بردند. حاج آقای کمیته که آمد از پشت شیشه اتاقش آنها را دید. من خودم دیدم که دید. بعد پاسدارها آمدند جواد ساچمه و حسن موش را بردند توی اتاق حاج آقا. یواشکی گفتم: «جواد آقا پاکت شیگار رو رد کن بیاد...». اما او دیگر معلم نگذاشت. می دانستم او را می برند آزاد کنند. پارتی اش خیلی کلفت است. اصلاً عوضی گرفتندش. یعنی عوضی که نه. یارو رئیس کمیته‌چی‌ها تازه آمده این منطقه، او

را نمی‌شناسد. نمی‌داند جواد آقا با حاج‌آقای کمیته جور است. و آلا نمی‌گرفت. اصلاً خود جواد آقا دو سال و نیم پاسدار بوده. کلی رفیق آخوند و پاسدار دارد. درست است که به خاطر همین چیزها اخراجش کردند. اما آشنایانش که هستند. هر روز می‌آمدند سراغش. تازه وقتی بیرونش کردند کار و بارش بهتر شد. دستش بازتر شد. بی‌خطرتر این ور و آن ور می‌رفت. یک پا بیرون داشت هزار پا داخل. به ما که نخ نمی‌داد. ولی ما که پشمک نیستیم. چشم داریم. گوش داریم. آدم خودمان را می‌شناسیم. کارمان این بوده. آن قدر آدم جور آجور دیده‌ایم که طرف لب باز می‌کند می‌فهمیم آدم فروش است یا نه؟ قاسم‌آبادی (8) است یا خودی؟ از بس توی هلفدوننی بشکه‌کشی و سینی‌کشی کرده‌ایم و رفته‌ایم مجرد و انباری جنس آورده‌ایم توی بند خودمان ختم شده‌ایم.

جواد ساچمه هم چیزی به ما نمی‌گفت. ولی من می‌دانستم. یعنی همه می‌دانستند. هر کی توی قهوه‌خانه ولی مشهدی رفت و آمد دارد می‌دانست. آن پسر، قد کوتاه که می‌آمد سراغش، پاسدار بود. با لباس شخصی می‌آمد. ولی از دور داد می‌زد که پاسدار است. جنسها را همان جا رد می‌کردند و او می‌رفت. من خودم ندیدم ولی یکی از بچه‌ها، پسر آقا مصطفای کفاش، می‌گفت پسر را توی لباس پاسداری دیده. با جواد ساچمه داشته‌اند توی خیابان رد می‌شده‌اند. جواد ساچمه تا او را دیده دست و پایش را گم کرده. خواسته خودش را بزند کوچه علی‌چپ. ولی بد جوری سینه به سینه بوده‌اند.

اصلاً به ما چه مربوط؟ این حرفها به ما نیامده. به ما چه مربوط که جنسها را جواد آقا از کجا می‌آورد؟ حق ما می‌رسید، نوکرش هم بودیم. تا امروز دوبار ازش قرضی گرفته‌ام. درست است که دفعه سوم سرم داد کشید و نداد. ولی باز خدا پدرش را بیامرزد که همان دو دفعه را هم داد. اگر نداده بود حتماً تا حالا از دست رفته بودم. به خصوص آن دفعه اولی. یک هفته بود که حضرت عباسی دهشاهی هم فروش نداشتم. باز هم قدیمها، بساطم را پهن می‌کردم میدان گمرگ، شبهای جمعه «اقلکن» چهارتا تسبیح، سه تا پاشنه کش، دو تا «پنجه بوکس» می‌فروختم. صد تومنی می‌ماسید. ولی سگ به گور بابای این دنیا. مگر این حرامزاده‌ها می‌گذارند یک لقمه نان حلال از گلوی آدم برود پایین؟ هی می‌ریزند بگیر بگیر راه می‌اندازند. من هم خیلی پاتیل بودم. حتی ساعتی را هم فروخته بودم. همان ساعت زنگ‌داره. یادگار عباس آقا خدا بیامرز بود که پارسال اعدامش کردند. خاطرش را خیلی می‌خواستم. اما مجبوری فروختمش. پنجاه تومن از یکی طلب داشتم. هی قسم می‌خورد ندارد. بنده خدا راست می‌گفت. دیگر صدای ولی مشهدی هم درآمده بود. چایی هم دیگر به ام نمی‌داد. بالاخره رفتم پیش جواد آقا. گفتم، نوکرتم، چاکرتم، یک جوری ما را بساز. الان دستم تنگ است. ولی به مولا هر وقت طلبم را گرفتم اول می‌آورم خدمت خودت. چهارنخود تلخکی داد انداختم بالا یک خورده جان گرفتم. نه این که یک دفعه انداخته باشم. حب درست کردم. سه چهار

روز با همان سر کردم. اگر نداده بود تا حالا رفته بودم. دفعه دوم، دیگر رو نداشتم بهش چیزی بگویم. اما خیلی زور آمد. طلبم را هم خورده بودم. مفلس مفلس بودم. بهش ركب زدم. وقتی گفتم چو افتاده مردم او را با رفیق پاسدارش دیده‌اند، جا خورد. دست و پایش را گم کرد. ولی به روی خودش نیاورد. گفت مردم غلط کرده‌اند. اخم و تخمش را کرد. ولی داد. باز خدا پدرش را بیامرزد.

بعد از این که او را بردند پاسدارها ریختند سر من. هی زدند. هی زدند. گفته بودم گشنه‌ام. دلم ضعف می‌رفت. زانوهایم می‌لرزید. اما آنها هی زدند. هی زدند. بعد همان طور گشته و تشنه آوردند انداختندم توی سلول. اول از حال رفتم. بعد خوابم برد. همان طور که از حال رفته بودم خوابم برد. همه بدنم درد می‌کرد. دستم را گذاشته بودم زیر سرم و انگار نه انگار. در که باز شد بیدار شدم. گفتم حتماً باز آمده‌اند بزنند. اما آنها نبودند. حسن موش بود. خشکم زد. فکر می‌کردم تا حالا با جواد ساچمه آزاد شده است. خواستم بلند شوم جریان را بپرسم، حوصله نداشتم. خودم را زدم به خواب. اما زیر چشمی هوایش را داشتم. سلول تاریک بود، ولی می‌شد دیدش. خیلی دستپاچه بود. حسابی هول کرده بود. تا حالا این جور ندیده بودم. قدش به سوراخ دم سلول نمی‌رسید. اول دور و بر را گشت تا چیزی گیر بیاورد بگذارد زیر پایش. چشمش که افتاد به من می‌خواست زهره ترک بشود. پرسید این جا چکار می‌کنم؟ جوابش را ندادم. خودم را زدم به خواب. آمد بالای سرم. دوباره پرسید، خودم هستم یا نه؟ الکی غلتیدم و زیر لب غری زدم. نمی‌دانم چه اش بود. همه‌اش می‌لرزید. شانهم را گرفت و چند بار گفت: «سید! سید! بلند شو». بلند شدم نشستم.

خودم را عصبانی تر از آن چه بودم نشان دادم. گفتم: «چه مرگته؟ فرصت دیر شده؟». رنگش پریده بود. چشمهایش دو دو می‌زد. چار زانو نشست کنار دستم. گفت: «نه بابا می‌خوان راس راستکی اعداممون کنن!». ازش پرسیدم سیگار دارد یا نه؟ دست کرد جیب کتش، پیدا نکرد. بلند شد از جیب شلوارش پاکت سیگار را در آورد. آتش که زدم جان گرفتم. پرسیدم: «چطور مگه؟». قسم خورد که این بار راست راستکی همه را می‌خواهند اعدام کنند. سرم درد می‌کرد. بدنم کوفت رفته بود. به دیوار تکیه دادم و باز هم بهش یک دستی زدم. گفتم: «شما که پارتی تون کلفته، چه غمی دارین؟». آمد جلوتر، دستم را گرفت و تکان داد. به «علی» قسم خورد که این دفعه اوضاع خیلی «سه» است. گفتم: «سه، همیشه واسه ما بی کس و کارهاس». باز هم جلوتر آمد، قسم خورد که این دفعه همه رفته‌اند. خود او هم می‌رود. خندیدم و گفتم مگر دولت می‌تواند این همه آدم عملی را به‌دار بکشد؟ آن وقت نصف جبهه‌ها خالی می‌شود! کفری شد. گفت حالا چه وقت شوخی است؟ این دفعه همه را به چهار میخ می‌کشند. نمی‌داند چرا! ولی جواد آقا هم می‌رود. چار شاخ شدم. مگر جواد آقا هم هنوز هست؟ گفت آره. قسمش دادم راست بگوید. گفت: «تو

بمیری». بعد تعریف کرد که حاج آقای کمیته با آنها حرف زده. خواست بگوید چه گفته که ترسید. خودش را جمع و جور کرد. مثل این که چیزی یادش آمد. حرفش را خورد. هر برگی زدم دیگر حرفی نزد. نمی دانم چه مرگش بود. فقط فهمیدم که حرفهای حاج آقا بد جوری پالانش را برگردانده.

سیگار سوم را که آتش زدم در باز شد. خودم را پشت در قایم کردم. جواد ساچمه بود. حسن موش پرید طرفش. آن قدر اوقاتش زهر ماری بود که با دست زد توی سینۀ حسن موش. حسن موش پرسید: «چطور شد؟». جواد ساچمه رفت گوشه سلول نشست. من را هنوز ندیده بود. سرش را بالا گرفت و هرچه از دهانش در آمد به حاج آقا گفت. حسن موش دوباره پرسید قضیه به کجا رسیده است؟ جواد ساچمه سیگارش را آتش زد و گفت حاج آقا می خواهد ركب بزند. پاکت سیگارش پر بود. خواستم بلند شوم یک سیگاری بگیرم، ترسیدم. هنوز داشتم دل دل می کردم که بلندتر گفت: «قرمساق خیال کرده خر گیر آورده، میگه شما همه چیز رو گردن بگیرین من خودم پشت پرونده تون هستم، میرم پیش حاج آقا موسوی کارتونو دو روزه راه می اندازم». حسن موش دهانش باز بود. گفت: «نگیری ها!». جواد ساچمه گفت: «نه بابا چی رو بگیرم؟ پس اونایی که جار می زنن این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست شعر میگن؟». رفت توی خودش. پک محکمی به سیگارش زد و بلند شد قدم بزند. زیر لب گفت: «مگه بچه ام؟ یا همین امروز آزاد میشم یا اگه قراره اعدام شم خوش سخن (9) میشم. همه چیز رو میگم». ترمزش بریده بود. همین جوری یکریز می گفت. آب دهانش را قورت داد. برگشت روبه روی حسن موش ایستاد و گفت: «نامردم اگه همه شونو لو ندم». قدم دومش را که برداشت من را گوشه پشت در دید. جا خورد. پرسید آن جا چه می کنم. بلند شدم و گفتم نمی دانم. بعد از این که آنها را برده اند همه اش من را زده اند. آخر سر هم همین طوری گشنه و تشنه آورده اند انداخته اند توی این هلفدونی خراب شده. جواد ساچمه این دفعه فحش را کشید به جان فرمانده جدید عملیاتی کمیته. همان پاسداری که همه مان را گرفته بود. از جواد آقا یک سیگار گرفتم. جواد آقا برایم تعریف کرد که فرمانده جدید عملیاتی با حاج آقا بد است. دارد برایش پاپوش درست می کند. برای همین هم همه مان را گرفته. مثل این که از یک بانگ دیگر است. یا این که گفته: «ما هم هستیم». و حاج آقا زیر بار نرفته است.

شانس ما همین که خواستم سیگار را آتش بزنم در سلول باز شد. پاسدار کوسه هه بود. صدایم کرد. بند دلم پاره شد. باز چه خبر است؟ نکنند باز هم بخواهند کتک بزنند! به امام حسین اگر این دفعه دست رویم بلند کنند هر چی از دهانم در بیاید می گویم. من پیر مرد الان چهل و هشت ساعت است گشنه ام. چند روز است خمارم. سیگار ندارم. هی از این و آن گدایی می کنم. آن وقت این بی همه چیزها هم هی ما را می زنند. پاسدار کوسه هه اسمم را دوباره با صدای بلندتر گفت. گفتم: «بله، من اینجام». گفت: «زود باش پیر بیرون

بازجویی داری». خیالم یک خورده راحت شد. باز توی بازجویی می شود یک خورده نفس کشید. فقط اگر «جوجه کباب» باشد آدم پیرش در می آید. از شلاق هم بدتر است. همین جوری تمام بدن آدم تیر می کشد. بدتر از «قپانی» است. قپانی آدم نفسش می گیرد. یک خورده هم کتفش کشیده می شود. ولی جوجه کباب، درد خیلی بیشتری دارد.

پاسدار کوسه‌هه گفت: «پس چرا کفش نمی پوشی؟». یادم آمد کفشم مانده توی حیاط. اول رفتیم توی حیاط. هر لنگه کفشم یک گوشه بود. آنها را پوشیدم. پیراهنم را با دست دادم توی شلووارم و قبراق شدم. گفت: «نمی خوای صورتتو بشوری؟». پدر سگ حرام لقمه می خواست صاف و صوف ما را ببرد اتاق بازجویی. گفتم: «نه حالشو ندارم». گفت: «این جوری که همیشه تموم صورتت خونیه». بعد با هم رفتیم دستشویی و خواستم آب بخورم. گفتم نخورم بهتر است. شکم خالی برای بازجویی بهتر است. صورتم را شستم. آب که به صورتم خورد روح گرفتم. صورتم داشت گر و گر می سوخت. سر یک از زخمها دوباره باز شد و خون آمد. یعنی زیاد نیامد. آب سرد بود. خون زود بند آمد. پاسدار کوسه‌هه گفت: «حالا شدی یه آدم درست و حسابی». گفتم: «اگه یه ناهار هم می خوردم خیلی بهتر بود». گفت دیگر رویم را زیاد نکنم. تا خواست فحش را شروع کند رسیده بودیم دم در اتاق. در را باز کرد و رفت تو. از بیرون صدایش را شنیدم که می گفت من را آورده. بعد بلافاصله برگشت و بهام گفت بروم تو.

رفتم توی اتاق بازجویی. فکر می کردم حاج آقای کمیته است. اما او نبود. فرمانده عملیاتی پشت میز نشسته بود. همین که وارد شدم بلند شد آمد جلوم ایستاد. به پاسدار کوسه‌هه گفت برو. پاسدار کوسه‌هه رفت و در را بست. اما فرمانده عملیاتی مثل این که دلش قرص نبود. رفت در را باز کرد. بعد از این که خاطر جمع شد کسی پشت در نیست برگشت. همین طوری سرپا ایستاده بودم. گفتم الان می زند بیخ گوشم. خداییش نزد. رفت پشت میزش نشست و یک کاغذی را خواند. بعد برگشت و پرسید من همان سید هستم یا نه؟ گفتم هستم. بعد پرسید می دانم چرا دستگیر شده‌ام؟ به امام حسین قسم خوردم که نمی دانم. گفت بنشینم. خیالم راحت شد. پرسید قرصی هستم یا گردی؟ به «سر»ش قسم خوردم هیچ کدام. عصبانی شد. ولی فحش نداد. فقط داد کشید که از قیافه‌ام می بارد. باز هم به جان بچه‌اش قسم خوردم که نیستم. یعنی چرا دروغ بگویم؟ بوده‌ام. چهل پنجاه سال می کشیده‌ام. اما دیگر ترک کرده‌ام. الان توی دوره زیلو خوری (10) هستم. همه‌اش گشنه‌ام است. فقط سیگار می کشم. آن را هم اگر دستور باشد نمی کشم. آدم که نمی میرد! پرسید می دانم که قهوه خانه ولی مشهدی مرکز توزیع مواد مخدر است یا نه؟ باز هم قسم خوردم که خبر ندارم. من فقط وقتی از کار می آیم آن جا یک سری می زنم. با کسی هم کاری ندارم. توی خودم هستم. این چند روزه هم از آن جا بیرون نرفته‌ام به خاطر این بوده که حالم خوش نبوده. دور از «شما» یک خورده

وضعیم به هم ریخته بوده. نمی دانم چه ام بوده. هی چرت می زده ام. همین که این را گفتم چرتم گرفت. چشمهایم را گشاد کردم. اما، بی صاحب، مگر باز می شد؟ هر کاری می کردم پلکهایم می خواست بیفتند روی هم. دلم می خواست بگیرم بخوابم. همان جا. تا صبح. سرم را می گذاشتم روی زمین و تا می رفتم. ولی خیلی گشنه ام بود. بدنم مور مور می شد. فرمانده عملیاتی بلند شد آمد جلوم ایستاد. گفت الان هم دارم چرت می زنم. معلوم است دیگر. دیر شده. مواد نرسیده. قسم خوردم این جور نیست. یک سیگار بکشم حالم خوب می شود.

اما او برگشت گفت این دفعه دیگر آخر کار است. خود امام پشت قضیه است. دستور داده همه را بگیرند و اعدام کنند. همه امثال ما را. حداکثر با فاصله ده روز. پشتش که به من بود چشمهایم را بستم. وقتی فهمیدم به آخر اتاق رسیده خواستم چشمهایم را باز کنم. مثل این که می خواستم کوه بکنم. سنگین سنگین بود. هر چه زور می زدم چشمهایم باز نمی شد. با بی حالی دست بردم و زخم ورم کرده گوشه چشمم را خاراند. یعنی که بیدارم. فرمانده عملیاتی گفت اشهدم را باید بخوانم. حوصله نداشتم، دلم می خواست بخوابم. فرمانده عملیاتی گفت: «یه عده ضد انقلاب توی برادران پاسدار و کمیته چی نفوذ کرده اند و مملکت را به گه کشیده اند». سرم را که پایین افتاده بود کشیدم بالا. مثل این که چیزی گفتم. درست نفهمیدم چه گفتم. اما او آمد جلوم ایستاد و گفت: «چی چی رو خدا لعنتشان کنه؟ باهاس همه شونو دار زد». سکسکه ای کردم و گفتم: «بعله!». باز چشمهایم بسته شد. زخمم را مالش دادم. سوزش یک خورده چشمم را گزید. ادامه دادم: «پس چرا معطلین؟». گفت برای همین هم ما را گرفته اند. جواد و حسن را برای همین گرفته اند.

سکسکه دیگری کردم. پرسیدم من را چرا گرفته اند؟ من که چیزی نداشته ام. فرمانده عملیاتی عصبانی شد. گفت قانون این چیزها حالی اش نیست. همه مان رفته ایم. حداکثر تا ده روز دیگر. گفتم آخر من که کاری نکرده ام. اگر از من چیزی گرفته بودند حق با آنها بود. ولی من که فقط یک پاکت سیگار داشته ام. سیگار داشتن جرم است؟ گفت: نه. سیگار داشتن جرم نیست. به اسم پاسدار و حزب الهی مواد فروختن و بی ناموسی کردن جرم است. باندا «سیندرلا» درست کردن جرم است. یاد ساندویچ افتادم. آخ اگر الان توی آب میوه فروشی بهار بودم پنج تا ساندویچ تخم مرغ می خوردم. آن قدر گشنه ام هست که هر پنج تا را یک نفس می خوردم. همه گوجه فرنگی هایش را هم می خوردم. سبزی اش را هم می خوردم. نمی گذاشتم یک خورده هم خمیرناش بریزد روی زمین. همه اش را می خوردم. فرمانده عملیاتی گفت برای همین هم او آمده است این جا. آمده تا همه این جور آدمها را دستگیر کند و به چوبه دار بسپارد. یاد حرفهای جواد ساچمه افتادم. خواستم بیرسم با حاج آقا چرا چپ افتاده؟ حرفم را خوردم. گفتم آخر من که هیچکاره ام. برود پرس و جو کند. تحقیق کند. من پیرمرد یک موقعی می کشیدم. آخرهایم هم از روی نداری قرصی

شده بودم. ولی به «مو» یش قسم ترک کرده‌ام. اگر ترک نکرده بودم یک چیزی ازم می‌گرفتند. ولی من چیزی داشته‌ام؟ نه، جان بچه‌اش بگوید، چیزی داشته‌ام؟

فرمانده عملیاتی این جا خنیدید. خیلی محبت کرد. آمد کنار دستم نشست. گفت می‌داند که من کاره‌ای نیستم. ولی باید ثابت کنم. گفتم حاضرم. هر چه او بگوید حاضرم. بلانسبت، نامردم اگر دروغ بگویم. پرسید می‌دانم جواد ساچمه و حسن موش را چرا گرفته است؟ قسم خوردم نه. فقط این را می‌دانم که حسن موش نوچه جواد آقا است. گفت: «همین؟». باز هم به سرش قسم خوردم که آره. بعد قسم داد که اگر یک چیزی به‌ام بگوید به کسی نگویم. قسم خوردم. گفت: «بگو جون امام». از آن بالاتر که نمی‌شد. گفتم: «جون امام». گفت اگر هم بگویم با زندگی‌ام بازی کرده‌ام. ولی اگر جلو زبانم را نگه دارم یک امید هست که اعدام نکنند. پاک اوقاتم تلخ شد. سیگاری از او گرفتم و آتش زدم. قسم خوردم که: «به حرّرت عباس من شیشی میاشی نیستم». مگر عقلم را از دست داده‌ام که بروم به کسی بگویم؟ بلند شد رفت پشت در را دید زد و برگشت. بعد یواشکی گفت جواد ساچمه با یک عده ضد انقلاب که لباس پاسداری پوشیده‌اند رابطه دارد. کارشان توزیع و فروش مواد است. بعد یواش تر گفت از قرار، سرشان به بالاتر از خودشان وصل است. می‌خواستم شاخ در آورم. گفتم: «نه بابا اون با حاج آقا خیلی رفیقه، حاج آقا می‌شناسدش، از او پرسین حتماً تأییدش می‌کنه». فرمانده عملیاتی گفت آره تأییدش می‌کند. ولی آخر چه جوری بگوید که من بفهمم؟ پرسید حاضر م به حرف او گوش بدهم؟ تا هم نجات پیدا کنم هم از خوش خیالی در بیایم و باورم شود این جواد ساچمه چه تخم حرامی است؟ دلم باز شروع کرد به غش رفتن. دیگر نداشتیم حرف بزنم. به زحمت گفتم آره که حاضرم. گفت: «بیا به اونار کب بزنیم». گفتم: «به حاج آقا؟». گفت به همه‌شان. بعد چشمه‌ایش برق زد. دوباره پشت در را دید زد و گفت اگر آنها را گیر بیندازم خودش هوایم را دارد. حواسم که هست؟ نانم توی روغن است. گفتم: «بزنیم». گفت گزارش آمده که یک پاسداری توی قهوه‌خانه می‌آمده سراغ جواد ساچمه. دیگر نمی‌توانستم جلو چشمهای بی‌صاحبم را نگه دارم. تا حالا این جوری خوابم نگرفته بود. این شکم بی‌صاحب مانده هم آن قدر قار و قور کرد که آبرویم رفت. گفتم: «همونی که یکی از بچه‌ها با جواد آقا دیدتش؟». دنیا را بهش دادند. دستهایم را گرفت و تکان داد. پرسید کی دیده؟ گفتم یکی از بچه‌ها. پرسید می‌توانم او را بیاورم شهادت بدهد؟ گفتم چرا که نه؟ ولی باید بروم بیرون باهاش حرف بزنم. گفت: «اونش با من». خنیدید و گفت فقط این طوری می‌توانم از چوبه‌دار خلاص شوم. انشالله از این کار سرفراز بیرون بیایم خیلی باهام کار دارد. یک سیگار دیگر گرفتم. دلم درد می‌کرد. ام نمی‌شد از سیگار گذشت. «تیر» بود. پاکت را به کل داد به‌ام. بعد شروع کردیم قرار و مدارمان را جور کردن. خودش آمد تایرون کمیته رساندم.

سر چهارراه تا از او جدا شدم رفتم سراغ کفاشی آقا مصطفی. بهش گفتم به پسرش بگویند ته دیگ بو گرفته. یک چند روزی بروم مسافرت. می خواهند برایش پاپوش درست کنند. پیر مرد بنده خدا زد زیر گریه. قسم خورد پسرش کاری نکرده. بعد دست کرد توی دخلش دو تا ده تومنی به ام داد. حوصله نداشتم. دل ضعفه دیگر داشت از پا می انداختم. از در که در آمدم رفتم آب میوه فروشی بهار. سیگار که جور بود. با بیست تومن آقا مصطفی هم می شد دو تا ساندویچ خورد.

7 بهمن 1367

+++++

پانویسها:

- (1) رکب زدن: اصطلاحی رایج بین زندانیان عادی به معنای رودست زدن، برگ زدن، یک دستی زدن.
- (2) خوش نشین: شخصی که مرتباً زندانی می شود.
- (3) تلخلکی: تریاک
- (4) شربت خوری: دوران ترک اعتیاد.
- (5) دایی: پاسبان. خان دایی: افسر ارشد زندان. خولی: افسر نگهبان. کجیل: آدم بی بته
- (6) روی دود سیگار ریم زدن: مشترکاً سیگاری را کشیدن.
- (7) قوچ: جاسوس
- (8) قاسم آبادی: آدم مشکوک، بیگانه
- (9) خوش سخن: کسی که برای دیگری اعتراف می کند.
- (10) زیلو خوری: دوران بعد از ترک اعتیاد که با اشتهای کاذب همراه است.

آقای کریمپور

زن روی نیمکت پارک نشست و از پشت میله‌ها به خیابان چشم دوخت. بلافاصله چشمش به مرد افتاد. نگاهش را از او دزدید و به اطراف خیره شد. فاصله نیمکت تا دیوار سه متری بیشتر نبود. بعد از دیوار، پیاده رو کم عرض، بعد خیابان خلوت، که از هر گاهی ماشینی از آن عبور می‌کرد. آن طرف خیابان ساختمانهای قد و نیم قد ردیف شده بودند. ولی یکی از آنها، آن که سر سه راهی قرار داشت، بلندتر بود. آن قدر بلندتر که کاملاً توی چشم می‌زد و آدم خیال می‌کرد دورش خالی است. عکسی را با رنگهای تند بر روی قسمت بلندی دیوار، که گچ کاری شده بود، رنگ آمیزی کرده بودند.

با «وغ» بچه، زن از تماشای خیابان دست برداشت و متوجه بچه شد. با بی‌حوصلگی تکانش داد. اما بچه ساکت نشد. از زنبیل زیر پایش شیشه شیر را درآورد. چند بار تکان داد و سر شیشه را در دهان بچه چپاند. وقتی بچه آرام شد تازه زن فرصت کرد چادرش را، که از سرش افتاده بود، به سر کند.

ماشینی از خیابان گذشت و زن باز هم بچه و چادر را فراموش کرد. اما ماشین، بی‌خیال، از روبه‌روی آنها گذشت. آن را تا آن جا که می‌توانست، با نگاه، تعقیب کرد. ماشین از کنار در ورودی فرعی پارک هم گذشت و به سمت راست پیچید.

با خودش گفت: «هر دفعه با یه ماشین میاد». سرش را برگرداند. چشمش به نگاه غضبناک مرد افتاد. ترسید. چادرش را سر کشید و خودش را با بچه سر گرم کرد. شیر شیشه داشت تمام می‌شد. ته شیشه را بالا گرفت و بچه آخرین قطرات شیر را لمباند. تمام فکرش متوجه نگاه غضبناک مرد بود. با آن چشمان یخ‌زده و ریش سفیدش. تصویر مرد روی بچه افتاده بود و زن اول فکر کرد سایه درختهاست. اما وقتی حتی سرش را کاملاً روی صورت بچه گرفت و دیگر از سایه شاخه درخت هم خبری نبود باز هم تصویر مرد روی صورت بچه بود. با همان نگاه غضبناک. چشمهایش را بست. اما باز هم مرد را دید.

داشت دق می‌کرد. سرش را چند بار تکان داد و آه بلندی کشید که شبیه جیغ بود. خدا خواهی کسی آن دور و بر نبود و متوجه جیغش نشد. اما بچه ترسید و از خواب پرید. دستپاچه شد و شروع کرد به جنباندن بچه.

چرا آن نگاه ولش نمی‌کرد؟ این جا هم جا بود قرار گذاشتند؟ تاکسی لکنتی پر از مسافری از خیابان گذشت و خیالات زن را قیچی کرد. دورباره که چشم زن به مرد افتاد نتوانست خودش را نگاهدارد. زیر لب

گفت: «پیر سگ چرا ولم نمی کنی؟». بعد با لج بلند شد. بچه را به سینه فشرد. زنبیل را از زیر پایش برداشت و رفت روی نیمکت بعدی نشست. بلافاصله که چشمش به مرد افتاد فهمید فرقی نکرده است. مرد او را کاملاً می دید. و نگاه یخزده و ماتش بر سر و روی زن می ریخت.

سعی کرد طوری نشیند که پشتش به مرد شود. ولی نشد. با صدای ماشینی که از سمت چپ می آمد سرش را برگرداند. پیکان سبزی بود که راننده پیرش با وسواس رانندگی می کرد و آهسته آهسته به جلو می راند. مرد این بار غضبناک تر به زن خیر شده بود. زن احساس کرد از عمق چشمهای سردش دو مار بالدار به سمت او پر می کشند. اما نتوانست کوچکترین حرکتی بکند. نگاه مرد، هم چنان مات و سرد، زن را می گزید. بچه که شروع کرد به گریه زن با حرص تکانش داد و به مرد گفت: «پس چرا نمی آیی دستگیرم کنی؟ بیا دیگه حرومزاده!». اما مرد باز هم تکان نخورد. هم چنان نگاه کرد و زن مستأصل تر شد.

با دلوپسی به ساعتش نگاه کرد. نیمساعت از قرارشان گذشته بود. می باید ساعت دو و نیم می آمد. اما الان سه بعد از ظهر است. دفعه قبل هم که اصلاً نیامد. دو ساعت علاف شده بود. خدا رحم کرد گیر گشت سپاه و کمیته نیفتاد. توی آن خیابان خلوت هر کس رد می شد نگاهش می کرد. بچه هم که همراهش نبود! اگر آن جا گیر یک پاسدار سمج، مثل پاسدار دیروزی، افتاده بود چه می کرد؟ سنگسار روی شاخش بود. شانس آورد پاسدار دیروزی تنها بود. اگر گشت بود حتماً دستگیرش می کرد. شاگرد نانوایی بغلی هم همه چیز را فهمیده بود. هی می رفت و می آمد و چیزی می پراند.

زنی که چادر کدوری خال خال داشت از پشت درختها گذشت. زن تا او را دید دلش ریخت. نکند نرگس خانم باشد؟ اگر او را با این وضع می دید تمام کاسه کوزه اش به هم می خورد. خودش را آماده کرده تا چیزی بگوید. آقای کریمپور، مدیر کارخانه، برایش کرده بود که بیاید این جا اضافه حقوق بگیرد. کدام اداره؟ یادش نیامد. نتوانست چیزی درست کند. چند بار گفت: «اداره... اداره... اداره...» ولی بعدش هیچ چادرش که چادر او بود. ولی قدش بلندتر بود. یک خورده هم تندتر از او راه می رفت.

خودش را راضی کرد که این دفعه هم یک جوری سر و ته قضیه را به هم می آورد. نرگس خانم زن ساده ای است. به او هم اطمینان دارد. هر چه بگوید حتماً باور می کند. همان طور که تا به حال بوده. اگر قلب نرگس خانم یک ذره هم غش داشت می فهمید که کارخانه و آقای کریمپور و کار و این بند و بساطها همه اش کشک است. و آلا زنی که یک عمر توی شهرهای مختلف با شوهرش این طرف و آن طرف رفته است که این قدر بیغ نمی شود. این هشت، نه ساله هم که شوهرش مرده و او آخر رودخانه خانه خریده هزار جور آدم دیده است. با وجود این یک چنین زن سرد و گرم چشیده ای این قدر ساده است که تا او گفت کار توی کارخانه گیر آورده اصلاً نپرسید چه کارخانه ای! البته شانس او این بود که نرگس خانم شوهرش

را می‌شناخت. آن وقتها که عبدالله به جبهه نرفته بود او را دیده بود. همان موقع به او اطمینان کرده بود. عبدالله سر هر ماه اگر شده از شکم او و بچه‌شان هم می‌برید و هزار و دویست تومان اجاره نرگس خانم را می‌برد می‌داد. نمی‌گذاشت روز اول ماه به‌دوم بکشد.

برای همین هم بود که وقتی خبر عبدالله را آوردند نرگس خانم آن طور عَز و جَز می‌کرد و نگذاشت او از خانه‌اش بلند شود. بنده خدا چند بار گفت اجاره خانه چه قابل؟! چند بار گفت تو جای دختر من هستی؟! چند بار گفت عبدالله هم درست مثل آن دو تا پسر دیگرم. هیچ وقت یادش نمی‌رود چه جور اشک می‌ریخت و می‌گفت من دو تا پسر نداشتم. سه تا بودند. احمد و محمود دو تا، عبدالله هم سومی‌اش بود. حالا یکیشان را از دست داده‌ام.

زن از به‌یاد آوردن حرفهای نرگس خانم بغضش گرفت. ولی از طرف دیگر خوشحال بود که می‌تواند از سادگی او استفاده کند و حرفهایش را، بدون آن که کوچک‌ترین شکی برانگیزد، به او بقبولاند. صدای گوشخراش اتوبوسی که از خیابان رد شد زن را از فکر نرگس خانم به‌در آورد. با دلهره دوباره به‌ساعتش نگاه کرد. سه و نیم بود. گرما عرقش را در آورده بود. اما این شانس را داشت که بچه خوابش برده بود. دو باره چشمش به‌مرد، با همان نگاه مات و سرد ور ریش هراس‌انگیز. افتاد. چشمهایش را بست. ولی باز او را دید. بدون آن که مژه‌ای بزند. همان طور به‌او خیره بود. غضبناک و مهیب. بی‌اختیار یاد کسی افتاد که باید سر قرارش می‌آمد. دیگر علت دیر کردنش را از خودش نپرسید. همین طوری تصمیم گرفت تا نیم‌ساعت دیگر اگر نیامد برود. ولی اگر برود خیلی وضع خراب می‌شود. حالا پول این دفعه جهنم. احتمالاً دارد اصلاً این مشتری را از دست بدهد. تازه این یکی را یک ماه است که به‌تور زده. بار سوم چهارمش است. درست است که بد قول است. درست است که اذیت می‌کند. ولی از آن یکی پدر سوخته بی‌همه چیز که همه‌اش گاز می‌گرفت که بهتر است. نامرد بی‌غیرت تمام بدنش را سیاه کرده بود. مثل بام‌گلطان رویش غلت می‌خورد و ریشه‌های زبرتر از سنباده‌اش رابه‌سینه و گلویش می‌مالید و یک دفعه مثل سنگ هار می‌پرید و بازویش را گاز می‌گرفت. چقدر آن فقهه‌هایش وحشتناک بود! تازه از همه اینها گذشته پول هم نمی‌داد. جانش بالا می‌آمد و پولها را می‌شمرد. همه‌اش فکر این بود که آدرس او را گیر بیاورد. برای همین هم از خیر طلب سرویس قبلی‌اش گذشت و دیگر نرفت سرقرارشان. داشت گند قضیه در می‌آمد. آن یکی قرمساق هم که خوب پول می‌داد شرط گذاشت بچه را بیاورد. گفت من حوصله بچه را ندارم. همسایه بغلی‌مان صدای بچه را بشنود می‌فهمد. او هم نمی‌توانست همه‌اش بچه را پیش نرگس خانم بگذارد. آخر نرگس خانم نمی‌پرسید پس آن مهد کودک کارخانه که می‌گفتی چه شد؟ کار یک دفعه و دو دفعه هم که نبود. توی مشتریها آن پسر جوانه از همه بی‌دردسرت‌تر بود. پدر و مادر پیرش جمعه‌ها

می‌رفتند قم زیارت. او می‌ماند و یک خانه درندشت. وقتی می‌رفت آن جا همه چیز آماده بود. فقط پسره یک کمی بچه بود. همیشه توی آغوشش می‌زد زیر گریه. چند بار ازش پرسید برای چه ناراحت است؟ اما او هیچی نمی‌گفت. مَفش را بالا می‌کشید و می‌لغزید زیر ملافه و هق هق گریه می‌کرد. بعد یک نیم‌ساعتی از همان زیر ملافه به‌او می‌گفت پا شود، پولش را بردارد و برود. او هم می‌دانست پول کجاست. توی جیب راست شلوارش بود. همیشه صد تومان بیشتر از نرخ تعیین شده می‌گذاشت. دفعه اول به‌او گفت. ولی او از همان زیر ملافه گفت همه‌اش را بردارد و زود برود. زن هم دیگر فهمیده بود چکار باید بکند. دسته‌اسکناس را می‌چپاند تو سینه‌اش و بچه را، که در اتاق بغلی خوابانده بودند، برمی‌داشت و می‌زد به چاک. حیف بردندش سربازی. بار آخری که دیدش گفت می‌خواهد برود سربازی بلکه از دست این زندگی خلاص شود. آن پیرمرده هم بد نبود. بنده خدا شیرهای بود و هی خوابش می‌برد. ولی خوب پول می‌داد. چرت و پرت زیاد می‌گفت. ولی به‌او چه مربوط؟ دخترش زن یک سرهنگ ضد انقلاب بود که اعدامش کرده بودند. دختره هم تمام پول و پله‌اش را جمع کرده بود و رفته بود خارج. پیرمرده هم مانده بود تک و تنها. با یک خانه بزرگ، که از زمان پست توی استانداری سابقش باقی مانده بود و یک نوکر قلچماق که همه کاره‌اش بود. شبها که لول می‌شد بساط راه می‌انداخت. اول یک مقدار با بچه سربه‌سر می‌گذاشت. یک خورده هم با خود او شوخی می‌کرد. ولی تا می‌رفتند توی رختخواب خوابش می‌برد. دفعه‌های اول مانده بود چه کند؟ چند ساعتی دراز می‌کشید و بوی گند دهان پیر مرد را تحمل می‌کرد. یا به‌خُرخر کف آلودش گوش می‌داد. گاهی هم، یواشکی، بلند می‌شد و شیشه بچه را می‌چپاند توی دهانش و بر می‌گشت. فقط ناشیگری کرد و یکبار پیر مرد را از خواب بیدار کرد. مثل برج زهرمار شده بود. با اوقات تلخی نوکرش را صدا زد و گفت او را بیرون بیندازد. توی راه زن هر چه برای نوکر قلچماق قسم خورد کاری نکرده باورش نشد. گفت آقا از همان اول عمرش یک کلام بوده. همان موقع هم که توی استانداری بوشهر بازرس بوده حرفش عوض نمی‌شده. بعد هم زن را در خیابان خلوت همیشگی پیاده کرد و رفت.

پیکان زردی از سرپیچ پیچید. نفس زن بند آمد. بی‌اختیار چند سانتی بلند شد. اما پیکان، با دو سرنشین زنش خیلی زود از روبه‌رویش گذشت. زن نشست. چشمش به‌مرد افتاد. این بار کلافه شده بود. چشم دوخت به‌چشمهای سردش. اصلاً نترسید. خجالت هم نکشید. همین طوری زل زد به‌چشمهای مرد. از دو مار بالدار خبری نبود. غضبی سرد چشمهای مرد را منجمد کرده بود. رنگهای تندی که مرد را در برگرفته بودند چشمهای زن را زد. اما او با لِح چشمهایش را تنگ کرد و نسبت. ساختمانهای قد و نیم‌قد را نمی‌دید. فقط مرد را می‌دید. بر فراز بلندترین ساختمان سر سه‌راهی. زن احساس کرد این بار مرد است که از نگاه او فرار می‌کند. تیزتر نگاه کرد. اما مرد اصلاً تکانی نخورد. با همان عمامه بزرگ و سیاه و ریش سفید هراس آور و

چشمهای مات یخ زده. وقتی همهٔ تصویر به مغزش هجوم آورد یک باره فرو ریخت. چشمهایش بسته شد. دلش به شور افتاد و بی آن که بچه گریه کند تکانش داد. دیگر جرأت نکرد چشم باز کند و به مرد، که بر روی دیوار گچی خشک زده مانده بود. نگاه کند. چشمهایش را پایین انداخت و آهسته آهسته آنها را باز کرد. رشتهٔ باریک عرق از گیجگاهش لغزید و صورت خیسش را گزید و در زیر چانه اش گم شد.

شبح خیابان از مه و دود در آمد و زن آن را، دوباره، روشن و داغ دید. موتور سواری با صدای گوشخراش موتورش را از خیابان گذشت. بچه از خواب پرید و زد زیر گریه. باز هم خیابان در مه و دود محو شد. همهٔ وجود زن به دنبال بچه رفت. او را تکان داد و به سینه فشرد. ولی بچه دیگر آرام نشد. زن کلافه شد. با شدتی غیر عادی بچه را تکان می داد. ماشینی که از سه راهی پیچید زن را از بچه غافل کرد. راننده اش مردی بود هم سن و سال آن که باید می آمد. ولی دو بچهٔ هفت هشت ساله در صندلی عقب ماشین بودند. هر چند فهمید که او نیست، اما نخواست باور کند. ماشین با بی اعتنایی از روبه رویش گذشت. و زن، هم چنان بی فایده، بچه را تکان داد.

در پیاده رو روبه رو دربان یکی از ساختمانها با پیرمردی مشغول حرف زدن بود. پیرمرد با دست اشاره می کرد و چیزی می گفت. اما مثل این که فایده ای نداشت. دربان با دست ردش کرد. پیرمرد، لخت و افتاده، اول آمد کناری ایستاد. بعد، از عابری، ساعت را پرسید. بعد چشمش افتاد به پارک. راه افتاد به طرف پارک. دل زن فرو ریخت. می دانست اگر بخواهد به داخل پارک بیاید، باید از در فرعی نزدیک آنها وارد شود. در یک لحظه، درست وقتی پیر مرد وسط خیابان بود و وانت باری با سرعت از کنارش گذشت، آرزو کرد که ای کاش پیرمرد تصادف کرده بود. اما پیر مرد با سرعت بیشتری نیمهٔ دیگر خیابان را دوید و خود را به در فرعی پارک رساند. زن حسابی دلواپس شده بود. پیرمرد با سرعت بیشتری آمد توی پارک و به این طرف و آن طرف نگاه کرد. زن وانمود کرد که اصلاً او را ندیده است و بچه را تکان داد. بچه هم چنان وغ می زد. زن پشتش را به پیر مرد کرد و بچه را به سینه فشرد. اما صدای نزدیک شدن پیر مرد را شنید. دانست که به سمت نیمکت می رود. جایی که خودش، اول، آن جا نشسته بود. بودن آن که برگردد احساس کرد پیرمرد دارد نفس نفس می زند. تقریباً خود را انداخت روی نیمکت و آه بلندی کشید. زن با لجاج و افسوس برگشت و او را نگاه کرد. پیر مرد با دستمال بزرگی داشت عرق گردنش را پاک می کرد. تا او را دید خندید. ولی زن همان طور اخمو و تنگ حوصله به او خیره شد و تکان دادن بچه را شدیدتر کرد. پیر مرد دوباره خندید. گفت کم مانده بود برود زیر ماشین. زن هیچ نگفت. صدای بچه بلندتر شده بود. پیر مرد باز هم خندید. ماشینی از خیابان گذشت. زن توانست فقط پشت آن را ببیند. نکند طرف بود؟ دیگر حسابی کفری شده بود. ولی اگر او بود حتماً می ایستاد. خودش این جا را نشان داده بود. بار اولش نبود که گم

کند. پیر مرد به بچه اشاره کرد و پرسید گرسنه است؟ زن حوصله نداشت هیچ، از پیر مرد دلخور هم بود. یک کلام گفت: «نه». و رویش را برگرداند.

چشمش به مرد، با چشمهای مات و سرد، بر روی دیوار گچی افتاد. مارهای بالدار از چشمهایش پرکشیدند. زن آنها را دید که الان است که روی صورتش بیفتند. نسیم کوتاهی وزید. شاخه‌های درخت تکانی خوردند. سایه‌ها به جنبش درآمدند و زن حرکت گنگ آنها را بر روی صورت بچه دید. وحشت کرد و او را با شدت به سینه فشرد. مارهای بالدار چنگالهایشان را دراز کرده بودند تا بچه را بربایند.

پیر مرد هم ترسیده بود. چون که بلند شد آمد جلو و پرسید: «همشیره چیزی شده؟». بعد بدون آن که منتظر جواب بماند به لبهای لرزان زن خیره شد و دوباره حالش را پرسید. می‌خواست بداند مریض است یا نه؟ زن با سر اشاره کرد که چیزش نیست. اما پیر مرد کنار دستش نشست و، با اصرار، سؤالش را دوباره تکرار کرد. زن با کینه به مرد بر روی دیوار گچی نگاه کرد. خواست بزند زیر گریه. اما نتوانست. مارهای بالدار در چشمهای مرد نشسته بودند و داشتند بچه را تکه تکه می‌کردند. یک دفعه از جا پرید و بچه را در آغوش فشرد. پیر مرد ترسید. خود را عقب کشید و بلند گفت: «یا صاحب‌الزمان!». زن آرام گرفت و نشست. ولی چشم از بچه برنداشت. خیابان کم و بیش شلوغ شده بود. چند ماشین با سرعت از یکدیگر سبقت گرفتند. پیر مرد جرأتی به خود داد و جلوتر آمد. از زن، برای چندمین بار، پرسید مریض است؟ زن گویی تازه متوجه حضور پیر مرد شده است. سریع خودش را جمع و جور کرد و چند بار گفت: «نه». اما پیر مرد ول کن نبود. زن احساس لختی کرد. داشت وامی‌رفت.

ماشینی، وقتی از خیابان عبور کرد، بوق کشداری زد. ولی زن نگاهش نکرد. پیر مرد آهسته پرسید آب می‌خواهد؟ زن با سر جواب داد: «نه». ولی پیر مرد بلند شد و اطراف را نگاه کرد. گفت اگر یک مشت آب به صورتش بزند حالش جا می‌آید. پرسید می‌خواهد برود برایش آب بیاورد؟ زن نمی‌توانست بگوید: «نه». سرش را خواست تکان بدهد. نتوانست. پیر مرد بی‌آن که منتظر بماند شیشه‌ی خالی شیر بچه را برداشت و رفت دنبال آب.

زن راحت تر شد. خواست بلند شود و فرار کند. بعد فکر کرد از چه؟ خنده‌اش گرفت. به بچه، که هم چنان و غ می‌زد، پوزخند زد. اما بلافاصله صورتش گُر گرفت. با دست راست صورتش را پوشاند. پشتش تیر کشید. احساس کرد بیشتر از ده صورت بی‌چهره در هوا در حال قهقهه زدن هستند. از صورتها فقط دهانهایشان دیده می‌شد. با دندانهای تیز که در گوشتش فرو می‌رفتند. درد تمام پشت و بازوهایش را بی‌حس کرده بود. از لابه‌لای دندانهای کلید شده که گازش می‌گرفتند، مارهای بالدار به تمام بدنش نیش می‌زدند. دندانهایش را به هم فشرد. دستهایش را آن قدر چوب کرده بود که بچه داشت می‌افتاد. پیر مرد

سریع شیشه پر آب را روی نیمکت گذاشت و بچه را، توی هوا، گرفت. زن یک دفعه از جا پرید و بچه را از دست پیر مرد قاپید. طوری وحشت زده نگاهش می کرد انگار که با دزدی روبه‌رو است. پیر مرد با این که جا خورده بود خندید. بعد شیشه آب را برداشت و به طرف زن دراز کرد. از او خواست تا صورتش را بشوید. زن نتوانست مقاومت کند. بی اختیار دست دراز کرد و شیشه را گرفت. پیر مرد جلوتر آمد. بچه را گرفت و به زن گفت تا تمام آب شیشه را بریزد روی صورتش. همان کار را کرد. بعد برگشت کنار پیر مرد نشست. پیر مرد وقتی دید حال زن جا آمده شروع کرد به وراجی. زن حرفهایش را یکی در میان می شنید. پیر مرد از زن خواست گریه کند تا راحت شود. دختر او هم مثل زن بوده. هر چند وقت یک بار همین جور می شد. بعد که گریه می کرد راحت می شد.

زن همان طور بهت زده به پیر مرد خیره شده بود که پشت سر هم می بافت. چیز تازه ای نداشت. دخترش دو سال پیش دیپلم گرفت. تنها همین دختر را دارد. یعنی یک پسر می داشته که نان آورشان بوده. اما همان سال که «ملیحه» دیپلم می گیرد می برنش جبهه. شش ماه بعد خبرش را آوردند که رفته روی مین. زن از تکرار حرفهای پیر مرد بیشتر کسل شد. بی اختیار به خودش برگشت. هیچ کس به تنهایی او نیست. حتی همین پیر مرد. بالاخره «ملیحه» ای دارد. ولی....

ولی هیچ کس نمی داند آنها چه کشیده‌اند! به خداوندی خدا هر روز یک چیزشان را می فروخته‌اند تا شکمشان سیر شود. آدم هم که نمی تواند دست جلو هر مرد و نامردی دراز کند. آن هم توی این دوره زمانه. خدا خودش شاهد است که ملیحه چه کشیده! تکرار، تکرار، تکرار. همه همدیگر را تکرار می کنند. همه مشتریهای تکرار هم‌اند. همه پاسدارها و همه عکسها.

چقدر به این در و آن در زد تا کاری پیدا کند. حالا الحمدلله هزار مرتبه شکر یک کار آبرومند توی کارخانه پیدا کرده. یک هفته شب کار است یک هفته روز کار. آن هفته که شب کار است ساعت هشت و نه صبح می آید خانه. تا عصری می خوابد. بعد ساعت شش بعد از ظهر می رود. حقوقش زیاد نیست. ولی بهتر از هیچ است.

زندگی شده یک «عکس». عکسی که بر روی دیوار گچی افتاده.

از آن مهمتر این که خود ملیحه، طفلی، راحت شده. هفته پیش گفته دارد یک ترتیبی می دهد تا از بنیاد شهید یک کاغذی بگیرد که ما از خانواده شهیدایم. مدیر کارخانه‌شان گفته اگر این گواهی را بگیرد حقوقش را بالا می برد. اما چه جوری بگوید. دوست ندارد پای دخترش به این جور جاها باز شود. برای همین هم، این هفته که ملیحه روز کار است خودش راه افتاد آمده کاغذ را گرفته.

مارها، مارهای بالدار، بچه را تکه تکه کردند. خوردند. اما او نمی تواند هیچ کاری بکند. آنها در بلندی دیوار نشسته اند. و او حتی نمی تواند از روی نیمکت بلند شود. فقط عکس را می بیند. خوش به حال ملیحه که اقلاً پدری دارد که نگذارد پایش به بنیاد شهید باز شود.

حالا هم آمده است این جا تا کاغذ بنیاد را به اداره کار بدهد. اگر آنها هم گواهی کنند، مدیرشان، هم باور می کند که ملیحه راست می گوید. اسمش چی بود؟ همان مدیر کارخانه را می گوید. اسمش همین تک زبانش است ها! آقای... آقای...»

زن که تا به حال مبهوت و تسلیم حرفهای پیرمرد بود یک باره از جا جهید و پرسید: «اسمش آقای کریمپور نبود؟».

22 بهمن 1368

سوری، سرو

همیشه از آن جا می آیند. از پشت تپه. پشت سر هم. در یک صف. هر کدام چیزی بر دوش دارند. اوّل معلوم نیست چیست؟ جلوتر که می آیند می شود تشخیص داد. یا طناب است یا تیرک تراشیده یا ارّه. اوّل ساکت هستند. اما نمی دانم چرا وقتی به کمرکش تپه می رسند دیوانه می شوند. هلله می کنند. سر و صدا راه می اندازند. چیزهایی را که در دست دارند در هوا تکان می دهند. هر چند صدایشان از این جا، که من نشسته ام، شنیده نمی شود اما معلوم است که دارند فریاد می زنند. شعار می دهند و چیزهایی را با پرخاش و تندی بیان می کنند.

بی خود می گویند. بی خود می گویند. من که دیوانه نیستم. خودم با چشمهای خودم آنها را می بینم. شب و روزش فرقی ندارد. خودم می بینمشان. آن وقت به من می گویند دیوانه، یا خیالاتی، یا کسی که دچار کابوس شده. چه کابوسی؟ این که آنها را می بینم کابوس است؟ می توانم دستشان را بگیرم بیرم نشانشان بدهم. خودم آنها را می بینم. بدیش این است که هر وقت آنها می آیند، اینها نیستند. من هم می مانم چه کنم؟ ساکت بمانم و آنها را تماشا کنم یا بروم اینها را صدا بزنم؟

اوّلین درخت را که می برند بلافاصله قطعه قطعه اش می کنند. می دانم درختها را قطعه قطعه نمی کنند. می دانم درختها قطعه قطعه شدنی نیستند. اما بلایی که سر درخت می آورند همین است. اوّل یکی از آن می رود بالا. آن قدر این کار را کرده اند که به سادگی قدم زدن در یک خیابان خلوت، از درختها بالا می روند. چند متر اوّل آن مشکل تر است. اما به اوّلین شاخه که می رسند دیگر ساده می شود. دستشان را می اندازند و آن را می گیرند. بعد با مهارت خودشان را می کشند بالا. آن قدر این کار را کرده اند که اصلاً احتمالاً افتادنشان نیست. اوّل یک کم خودشان را شل می کنند. بعد به بازوانشان فشار می آورند و با کمک پاهایشان خود را بالا می کشند. تا آن جا که می توانند آرنجشان را روی شاخه بگذارند. بعد می روند بالای آن. چند شاخه را زیر پا می گذارند. به جایی می رسند که من اسمش را گذاشته ام گلوی درخت. دست می زنند به کمرشان. طناب را باز می کنند. می بندند دور گلوی درخت. گره می زنند. سفت می کنند. چند بار آن را می کشند و آزمایش می کنند. بعد از این که مطمئن شدند، می آیند پایین. نه روی زمین. چند متر پایین تر. در این موقع نفر دوم هم به بالا رسیده. پایینی ها هم چنان مشغول جار و جنجال هستند. اما آنها کارشان را ادامه می دهند. یکی می نشیند این طرف. یکی می نشیند آن طرف. ارّه یی را که با طناب بالا کشیده اند می گذارند روی تنه

درخت. هر سراره را یکی می‌گیرد. این می‌کشد. آن می‌کشد. اسم این درخت چه بود؟ نمی‌دانم.

دستم را که بریده بودم نشانسان دادم. گفتم حواسم نبوده. کارد آشپزخانه را گذاشته‌ام روی انگشتم. همان طور که آنها ارّه می‌کرده‌اند من هم کارد را روی انگشتم کشیده‌ام. پوست درخت اوّل زیر بار ارّه نمی‌رفت. چند بار جای ارّه را عوض کردند. اما من اصلاً حواسم نبود. وقتی قسمت بالایی درخت قطع شد یک دفعه متوجه شدم که کف دستم خونین است. انگشتهایم هم لیز و لزج شده‌اند. بعد که نگاه کردم دیدم زمین هم خونین است.

به آنها گفتم. گفتم اگر خیالات است پس چرا من دستم را بریده‌ام؟ دکتر می‌گوید بروم یک محیط خلوت که آرامش داشته باشم. اسم آن درخت بریده را می‌پرسم. دکتر می‌گوید بروم شمال. اگر بروم یک جای دور از هیاهو حالم خوب می‌شود. می‌پرسم اگر اینها خیالات است چرا من دستم را بریدم؟ جوابم را ندادند. یک جوری نگاهم کردند.

بعد از این که گلوی درخت بریده شد ارّه از طرف دیگر ساقه بیرون می‌آید. بالایی‌ها دست تکان می‌دهند. پایینی‌ها آن قدر به سر و کول هم می‌زنند و ورجه ورجه می‌کنند که آدم کلافه می‌شود. با این که صدایشان تا این جا، که من نشسته‌ام، نمی‌رسد ولی حسابی کلافه می‌شوم. نمی‌توانم نگاه کنم. چشمهایم را برای چند لحظه می‌بندم. وقتی بازشان می‌کنم آنها دارند طناب را می‌کشند. درخت، از گلو به بالا، مثل آواری فرو می‌ریزد. چند شاخه را می‌شکند. اما بالاخره لای شاخه‌های پایین تر گیر می‌کند و متوقف می‌شود. کشیدن طناب از پایین دیگر فایده ندارد. دو نفری که بالای درخت خود را لای شاخه‌ها قایم کرده‌اند می‌روند سر و قتش. با احتیاط و آرام آرام. اوّل جا پایشان را قرص می‌کنند. بعد که جای مطمئنی گیر آوردند شاخه‌ای را گیر می‌آورند و شروع می‌کنند به بریدنش. معلوم است چه شاخه‌ایست. شاخه‌ای که جلو سقوط قسمت بالای درخت را گرفته. همین که آن شاخه بریده می‌شود دوباره آوار می‌ریزد. این بار با سر فرود می‌آید. و معمولاً همان طور با سر می‌خورد زمین. آنها که پایین هستند می‌ترسند و فرار می‌کنند. ساقه بریده شده افتاده درخت با انبوه شاخه‌هایش، شاخه‌های ترد و شکسته‌اش، و برگهای سبز و درشتش روی زمین می‌آرمد. مثل یک اسب وحشی و سرکش که تیرخورده و به زمین افتاده و نفس نفس می‌زند. یا یک موج بلند سبز که انگار یخ‌زده. یا یک تپه کوچک سبز با انبوهی غار کوچک.

جمعیت خیابان آن قدر زیاد بود که به زور در پیاده‌روها می‌شد راه را باز کرد. خواهرم می‌گفت: «سوری... سوری... من عقب موندم». زنبیل دستم سنگین بود. حوصله نداشتم. کلافه بودم. می‌ایستادم و به عقب نگاه

می کردم. می گفتم: «زود باش... زود باش دیر شد». اما خواهرم گاه پشت هیكل تنومند مردی یا چادر سیاه زنی درشت اندام گم می شد. وقتی به من می رسید ترسش بیشتر شده بود. اما آن قدر کلافه بودم که حوصله تشر زدن را هم نداشتم. دوباره راه می افتادم و بعد از چند دقیقه همان حادثه دوباره تکرار می شد. اینها که دروغ نیست.

مثل مور و ملخ می ریزند رویش. هر کدام با چیزی. با همان هلله و سر و صداهای عجیب و غریب. با همان حرکات عجیب و غریب تر. نمی دانم اگر اینها هم این صحنه را ببینند می توانند تا آخر به نگاه کردن آن ادامه دهند یا نه؟ من که نمی توانم. هر دفعه به این جا که می رسند چشمهایم را می بندم. چشمهایم بسته می شود. بقیه چیزها را با چشم بسته می بینم. شاخه ها را یکی یکی می برند و می کشند و می برند. وقتی چشمهایم باز می شود دیگر از درخت خبری نیست. رفته اند سراغ درخت دیگر. درختی که فقط می دانم درخت است. بدون آن که نامش را بتوانم تشخیص بدهم.

گفتم رفته بودم خرید. مگر نمی بینند؟ این زنبیل دستم را مگر نمی بینند؟ چهار ساعت ایستاده ام توی صف. تا این چند قلم جنس گیرم آمده. این هم خواهرم است. هشت سالش است. با من آمده تا کمک کند. بعد وسط جمعیت گم شد. من مجبور شدم با صدای بلند صدایش کنم. بعد هم که خودتان در جریان هستید.

در این اطاق هیچ چیز نیست. هیچ کس نیست. آدم فقط صدای خودش را می شنود. گاهی هم صدای خودم را نمی شنوم. فقط حس می کنم یک صدای بی صاحب در هوا موج می زند. پرپر می زند. مثل یک کبوتر غریب که نمی داند روی کدام بام بنشیند. پرپر می زند. مثل این که خسته می شود. آدم وقتی خسته شد مجبور است اعتماد کند. وقتی هم دکتر می آید توی اطاق من چاره یی ندارم جز آن که اعتماد کنم. می گویم هیچ جایم درد نمی کند. نه کف پاهایم. نه ساقهایم. نه بازوها و سینه و پشتم. اما دکتر باور نمی کند. مسأله اعتماد من نیست. او باور نمی کند. حتی دیگر لبخند هم نمی زند. امان از آن موقع که دیگر دکترها هم لبخند نزنند. که چه قدر لبخندهایشان زورکی است. از چشمهایشان می شود خواند. اما معمولاً لبخند می زنند و حرفهای راست و دروغشان را می خورند. حالا دیگر دکترها هم لبخند نمی زنند.

اصلاً فکرش را نمی کردم. آنها هم فکرش را نمی کردند. همین که از آن یکی درخت رفتند بالا اولین پرنده ترسید و پرید. بعد دومی، بعد سومی. آن قدر پرنده از لای شاخه های درخت بیرون پرید که وحشتم گرفت. تمام آسمان پر از پرنده شده بود. پر می کشیدند و قیقاج می رفتند. همه شان بالای سر درخت بودند. گاهی این طرف و آن طرف می رفتند. اما می آمدند پایین. اعتماد می کردند یا دچار خوش خیالی می شدند.

می خواستند روی شاخه‌ی بنشینند. چشمشان می افتاد به دو نفری که مشغول ارّه کردن شاخه‌ها بودند. پر می کشیدند و می رفتند. اما مگر تمامی داشت؟ بلافاصله چند پرنده دیگر چند شاخه دیگر را برای فرود نشانه می گرفتند.

اولین کسی که در آن جا به سراغم آمد بد اخلاق تر از همه شان بود. بد اخلاق تر از همه آنها که دستگیرم کردند. گفت چرا چادرم افتاده؟ مگر پدر مادر ندارم؟ مگر یک کسی را ندارم که بهام بگوید این کارها را نباید بکنم. در تمام مدتی که داشت حرف می زد حس می کردم ارّه‌ی را گذاشته اند روی گردنم و می کشند. هر چه سعی کردم نترسم نشد. خواستم چیزی بگویم نتوانستم. هیچ چیز نتوانستم بگویم. همه حرفهایم یادم رفت. بدون آن که نگاهم کند پرونده ام را خواند و چیزی را امضا کرد. بعد بلند شد در را به هم کوفت و رفت. از بیرون صدایش را شنیدم که می گفت: «چهارده سال و این قدر پررو».

پرنده‌ها مثل یک تکه ابر رنگارنگ روی درخت چتر زده بودند. هر کدامشان یک رنگ بود. یک چهل تکه بزرگ که مادر بزرگم با پارچه‌های کوچک کوچک گل منگلی می دوخت. یک دفعه عوض این که تک تکی بیایند پایین یک فوج آمدند. هر کدام روی یک شاخه نشستند. انگار نه انگار که پایین، روی زمین، چه خبر است. یا آن بالا، آن دونفر، دارند شاخه‌ها را ارّه می کنند. بعد هم نمی دانم چه شد آنها که پایین بودند وحشتشان گرفت. رفتند تفنگها را آوردند و شروع به شلیک کردند. پرنده‌ها یکی یکی از توی شاخه‌ها می افتاد پایین. باران پرنده.

هر چه پرسید نتوانستم جوابی بدهم. آدرس را پرسید. اسم را پرسید. اسم را صدا کرد. گفت آدرس را می داند؛ ولی می خواهد خودم بگویم. نتوانستم. حس می کردم یک سیخ داغ آهنی را توی استخوانهایم فرو می کنند. چه می گفتم؟ نمی دانستم. آدم وقتی می ترسد همه «فرق»ها را فراموش می کند. چه فرقی می کرد که اسم سوری باشد یا چیز دیگر. سنم چهارده سال باشد یا بیشتر. برای خرید رفته باشم بیرون یا مدرسه یا جای دیگر. آدم را وقتی دستگیر می کنند هیچ کدام فرقی نمی کند. تنها چیزی که مهم است این است که چادرم از روی سرم افتاده پایین. این را اولش که ریختند سرم نفهمیدم. وقتی کتکم می زدند نفهمیدم. وقتی آن یارو دختره تیغ موکت بریش را از زیر چادرش در آورد و کشید روی صورتم نفهمیدم. وقتی بردندم آن جا نفهمیدم. وقتی فهمیدم که آن یارو گفت موهایم را می تراشند و بدون روسری می برنندم در خانه مان ولم می کنند.

درختها دارند تک تک کم می شوند. ردیف به ردیف کم می شوند. تپه دارد خلوت می شود. دیگر از جنگل

خبری نیست. گله به گله خالی شده. سفیدی می‌زند. اما اینها باور نمی‌کنند. مادرم می‌گوید هر چه بوده گذشته. پدرم می‌گوید بروم مسافرت. دکتر می‌گوید بروم شمال مدتی جنگلها را بینم بعضی مسائل را فراموش کنم. اما چه چیزی گذشته است؟ چه چیزی را فراموش کنم؟ آنها دارند باز هم درختها را ارّه می‌کنند. مثل همین الان که دور آن درخت ردیف آخر سمت چپ را گرفته‌اند.

چادرم را که انداختند رویم دیگر هیچ جا را نمی‌دیدم. دستهایم را آن قدر سفت بسته بودند که نمی‌توانستم تکان بخورم. پاهایم هم به تختی که رویش خوابیده بودم قفل شده بود. فکر می‌کردند که سر و صدای زیادی راه بیندازم. بین تخت و صورتم متکای چرک و سفتی گذاشته بودند. نفسم بند رفت. قبل از این که اولین شلاق را بزنند آن را گاز زدم. خودم هم فکر می‌کردم نمی‌توانم بیشتر از پنج تایش را طاقت بیاورم. چشمهایم را بستم و سعی کردم اولین ضربه‌را، قبل از این که فرود بیاید، حس کنم. داشتم خودم را آماده می‌کردم تا غافلگیر نشوم. پشتم تیر می‌کشید و پایم مورمور می‌شد. خوبیش به این بود که آنها را نمی‌دیدم. فقط صدایشان را می‌شنیدم. می‌آمدند. می‌رفتند. بلند بلند حرف می‌زدند. فحش می‌دادند و من از میان همه آنها صدای خش خش خشک شلاق را می‌شنیدم.

باد می‌آید. شیشهٔ روبه‌رویم، این جا که نشسته‌ام، می‌لرزد. صدای مرموزی به شیشه می‌خورد. بازمی‌گردد. در هوا پیچ و تاب می‌خورد و در یک آن تمام فضا از برگ درختها پر می‌شود. بر گهای سبک سبز. در اندازه‌ها و شکلهای مختلف. بالا و پایین می‌روند. درهم می‌پیچند. به یکدیگر می‌خورند و همدیگر را قیچی می‌کنند. اما آنها بدون توجه، به کارشان ادامه می‌دهند. ارّه می‌کنند. طنابها را می‌کشند. شاخه‌ها را قطع می‌کنند. برگها روی دست و شان‌شان می‌نشینند. زیر پایشان را پر می‌کنند. و تمام شاخه‌ها رفته‌رفته لخت می‌شوند.

اصلاً درد نداشت. نه اولینش و نه بعدیهایش. اصلاً نفهمیدم. صدایم هم درنیامد. حتی آخ هم نگفتم. اولین شلاق راحت‌تر بود. به متکا هم گاز زدم. هر ضربه را هم که می‌زد راحت‌تر می‌شدم. صدای نفس نفس زدن او را می‌شنیدم. اما حتی تکان هم نخوردم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم این قدر بدون درد باشد. چیز دیگری اذیتم می‌کرد. وقتی موهایم را بتراشند. وقتی ببرند توی محله‌مان پیاده‌ام کنند. حتماً دروغ می‌گویند. بدون چادر که ولم نمی‌کنند. بدون روسری که ولم نمی‌کنند. ولی اگر بکنند چی؟ مگر فکرش را می‌کردم سر هیچی هیچی دستگیرم کنند؟ کسی که شلاق می‌زند بدجوری نفس نفس می‌زند. نفس نفس نیست. خُر خُر است. فحش می‌دهد. دعا می‌خواند. آنها هم که دور و برش هستند شعار می‌دهند. الان خواهرم کجاست؟ از

وقتی آوردندمان این جا از من جدایش کردند. او را هم می‌زنند؟

بادی نمی‌وزد. برگی در هوا نمی‌چرخد. زمین پر از برگ و شاخه‌های بریده درختان است. چرا حرفم را باور نمی‌کنند؟ چرا می‌گویند خیالاتی شده‌ام؟ چه خیالاتی؟ این همه درخت افتاده، این همه برگ روی زمین، اینها خیالات است؟ آنها، همین الان، ارّه‌ی گذاشته‌اند و دارند ساقه‌ی را می‌برند. از آن همه درخت تنها چند تا باقی مانده.

نمی‌دیدم؛ ولی می‌دانم. یک تکه از گوشت پایم با ضربه نمی‌دانم چندم شلاق کنده شد. با ضربه بعدی پایم به گوشه‌ی پرتاب شد. بعد پای دیگرم. بعد دست چپم. بعد دست راستم. هر تکه بدنم به گوشه‌ای پرتاب شد. ولی اصلاً درد نداشت. تکه تکه می‌شدم بدون این که دردی را حس کنم. مثل وقتی که داروی بی‌حسی به دندان آدم زده باشند. فقط بی‌حسی آن را حس می‌کند. آن وقت می‌شود ریشه‌ی دندان را از لای گوشت لته‌ها بیرون کشید بدون آن که دردی داشته باشد. مادرم می‌گوید هر چه بوده گذشته. برادرم حرفی نمی‌زند. پدرم همه‌اش سیگار دود می‌کند و سعی دارد به چشم‌هایم نگاه نکند. دکتر هم که همه‌اش از سنگینی ضربه، نیاز به آرامش و سفر به شمال می‌گوید. چه آرامشی؟ چه ضربه‌ی؟ نه دردی حس کردم و نه وقتی موهایم را تراشیدند زیاد ناراحت شدم. همه را می‌دیدم. ولی اذیت نمی‌شدم. برای همین هم بدون هیچ دست و پا زدن ایستادم و موهایم را تراشیدند.

دیگر جنگل از بین رفته. تنها یک درخت باقی مانده است. همه آنها ریخته‌اند دور آن و می‌خواهند مشغول شوند. اگر این یکی را هم تکه تکه کنند دیگر کار تمام است. هیچ درخت دیگری نمی‌ماند. درخت، ستبر و ساکت است. با شاخه‌های انبوه و برگ‌های سبز. سرو است. چرا باور نمی‌کنند سرو را دارند تکه تکه می‌کنند؟ من این جا، در این اتاق تنها، نشسته‌ام و قلم دارد از جا کنده می‌شود. نمی‌توانم بنشینم و از پشت شیشه نگاه کنم. فریاد می‌زنم. دکتر کجاست؟ مادرم کجاست؟ برادر و پدرم کجا هستند؟ خواهرم کجاست؟ چرا نمی‌آیند ببینند چطور می‌ارّه را گذاشته‌اند روی ساقه سرو! با سر می‌روم توی شیشه. فریاد می‌زنم: «ولش کنید!». کسی صدایم را نمی‌شنود. خودم را پایین می‌اندازم. نرسیده به زمین باد شروع می‌کند به وزیدن. بلند می‌شوم. می‌دوم. از خیابان می‌گذرم. خودم را به تپه می‌رسانم. جمعیت هلله‌زن را در پای سرو به کنار می‌زنم. خودم را به سرو می‌چسبانم و آنها ارّه را روی بدنم می‌گذارند. ارّه را می‌کشند. دندان‌های تیز ارّه در بدنم فرو می‌رود. هر چه می‌کشند نمی‌برد. سرو قد می‌کشد. من قد می‌کشم.

خبر، خبر، خبر

همشهریان ما اول به خبر عادت نداشتند. اگر واقعیت را بخواهیم، باید بگوییم از آن می ترسیدند و به همین دلیل هم از ش فرار می کردند. با وجود این در خبر یک جاذبه مرموز بود که همه را جذب می کرد. یا به عبارت دقیق تر به دام می انداخت. در نتیجه همه اول سعی می کردند از خبر فرار کنند. بعد که آن را می شنیدند، و یا می دیدند، اسیرش می شدند. و بدون این که بخواهند به دنبالش می افتادند. و درست همان موقع که با او رو در رو می شدند وحشت می کردند و می رمیدند.

اما، خبر، سمج تر از این حرفها بود. و با وجود آن که وقتی از راه می رسید و در خانه ها و پنجره ها را به روی خودش بسته می دید جا نمی خورد. گویا می دانست که هر کاری بکنند نمی توانند او را از شهر بیرون برانند. بنابراین در سرما و گرما، و در خیابان یا کوچه منتظر می ماند. مانند میهمانی سمج به این طرف و آن طرف می رفت تا در یک فرصت غافلگیر کننده خود را به اطاقی برساند. و شب را در آنجا بیتوته کند.

فردا صبح مادری که کودکش را به مدرسه می برد برای مادر دیگری تعریف می کند: «من که تا ندیده بودم خودم هم باور نمی کردم. اما چه کنم خواهر؟ با همین دو چشم خودم دیدم. بیچاره زنک هیچ کس رو نداشت.»

مادر دوم پیشاپیش خطر را احساس کرده است. حس ناشناخته یی به او می گوید در صورت ادامه دو جمله بعد مادر اول چیزی را می شنود که اصلاً دوست ندارد. حس ناشناخته به او فرمان می دهد. چادرش را باز و بسته می کند. حواسش به دنبال کودکش، که این بار دست بر قضا به موقع گم شده، راه می افتد و حرفهای مادر اول نیمه تمام می ماند.

اما دیگر کار از کار گذشته است. با این که دو مادر از هم جدا شده اند اما هر یک می دانند که تا مدتها با یکدیگر حرف خواهند زد. کاری که نباید بشود شده است. خبر آمده است.

مادر اول بچه اش را به مدرسه رسانده و در بازگشت، از پیچ خیابان سوم که می گذرد «او» را می بیند. با همان هیكل لاغر و تکیده و چادر کهنه گلدار. آن طرف خیابان ایستاده است. جلو مغازه ای که کرکره اش پایین است. جوانکی با ته ریش تازه برآمده می آید. کلیدی از جیب در می آورد تا قفل کرکره را باز کند. زن چادر گلدارش را محکم تر می گیرد و خود را کنار می کشد. کرکره که بالا می رود زن به جلو مغازه بغلی می رود. اما آنجا هم باز است. صاحب مغازه مردی میانسال است و از داخل مشغول پاک کردن شیشه است. طوری به زن نگاه می کند که زن خجالت می کشد و بی اختیار می رود جلو جوی آب کنار خیابان.

مادر اول راه می‌افتد تا از خیابان بگذرد. زن هم با او راه می‌افتد. مادر اول، می‌ترسد. سعی می‌کند فاصله‌اش را با او بیشتر کند. چادرش را محکم‌تر می‌گیرد و با این که پایش درد می‌کند بر سرعتش می‌افزاید. به‌زودی به‌نفس نفس می‌افتد. دلش می‌خواهد چهره زن را فراموش کند.

بچه‌اش را به‌یاد می‌آورد که الان در کلاس درس نشسته است. باید کفش تازه‌ای برایش بخرد. کفشها از پارسال پاره بوده و امسال قبل از باریدن اولین برف حتماً از دور خارج خواهند شد. این ماه لباس دختر بزرگش را می‌خرد. آن واجب‌تر است. بالاخره دختر بزرگ است. در بین همکلاسه‌هایش خجالت می‌کشد. ماه بعد کفش پسر را خواهد خرید. دیر نخواهد شد. حالا تا زمستان فرصت هست.

نگاهش به‌صف طولانی مردم جلو نفت فروشی می‌افتد. زن، با همان چادر کهنه گلدار، آنجا ایستاده. اما، بر خلاف دیگران، پیت و یا گالنی ندارد. استخوانهای گونه‌هایش بیرون زده و چشمهایش طوری دو دو می‌زند که هر کس ببیند می‌فهمد چقدر هراسان است. دل مادر اول هری می‌ریزد. چرا از این زن آن قدر می‌ترسد؟ چرا این زن ولش نمی‌کند؟ اینجا توی صف چکار دارد؟ کنار دست او مادر دوم را می‌بیند. نباید او را ببیند. چشمهایش را می‌بندد. راهش را کج می‌کند. می‌رود آن طرف خیابان و آخرین نگاه را به آنها می‌اندازد و می‌گذرد.

مادر دوم همچنان کنار دست زن می‌ماند. حوصله‌اش سر رفته. پشت به‌زن می‌کند و به‌بهانه دیدن سر صف رو برمی‌گرداند. نفت فروش هنوز نیامده. یواش یواش صدای مردم درمی‌آید. نفر جلویی پیر مرد قد بلندی است. ریشی سفید و پالتویی گشاد و کوتاه به‌تن دارد. چیزی می‌گوید. مادر دوم بدون این که مخاطبی داشته باشد می‌پرسد: «پس این نفتی کی میاد؟». پیر مرد دو گالن پلاستیکش را جا به‌جا می‌کند و آهسته زمزمه می‌کند: «معلوم نیست. میاد!...». مادر دوم بی‌اختیار برمی‌گردد و زن را پشت سرش می‌بیند. هر کاری می‌کند به چشمهایش نگاه نکند نمی‌تواند. سیاه و غزده است. شوم است. اما نه مثل نگاه جغدی که سالها قبل دیده است. دلش آشوب می‌شود. زن با مادر دوم شروع به‌حرف زدن می‌کند. از زیر چادر کهنه گلدارش ظرف کوچک پلاستیکی را در می‌آورد و غر می‌زند که برای ده لیتر نفت چقدر باید انتظار بکشد؟ مادر دوم ظرف او را تا آن موقع ندیده است. از دیدن ظرف جا می‌خورد. دلش بیشتر به‌شور می‌افتد.

یاد پسرش می‌افتد. بهتر است صف را ول کند و برود برایش کیف بخرد. شاگرد مدرسه وقتی کیف نداشته باشد سر و سامان ندارد. دفترش یک جا می‌افتد قلمش یک جا.

از چشمهای غزده زن فرار می‌کند و به‌نفر پشت سر او خیره می‌شود. جوانی است که تازه از سربازی بازگشته است. کاپشن قهوه‌ای رنگی به‌تن دارد. ته سیگارش را بین شصت و سباه‌اش می‌گذارد و با فشار

پرتاب می‌کند. ته سیگار در هوا به پرواز در می‌آید. دود کمرنگ و کوتاهی به دنبال دارد. وقتی در چند متری به زمین می‌افتد هنوز روشن است. پیرمرد آن را می‌بیند. با اوقات تلخی به طرفش می‌رود. با پاشنه پا لهش می‌کند و غر می‌زند: «بابا جان اینجا نفت فروشیه! خطر داره، این همه نفت...». پسر جوان دارد، بی‌خیال، برای دوستش خاطرات «جبهه» اش را تعریف می‌کند. آن روز صبح را وقتی پشت سر گذاشتند از جمع سیصد نفره‌شان تنها هفده نفر باقی مانده بود. تازه چهار تای آنها هم یا دست نداشتند یا پا.

مادر دوم دیگر طاقت نمی‌آورد. به زن می‌گوید: «شما همین جا می‌مونین؟...». زن انگار زبان ندارد. وحشت زده نگاهش می‌کند. مادر دوم دستپاچه می‌شود. ادامه می‌دهد: «می‌خواستم ببینم اگه شما توی صف می‌مونین جای منو هم داشته باشین تا برگردم». زن با خشکی آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «تا عصر هم که شده من باید اینجا بمونم...». مادر دوم دیگر نمی‌تواند به زن نگاه کند. می‌گریزد و به تندی دور می‌شود.

زن گالن کوچکش را این دست و آن دست می‌کند. بدون این که از رفتن ناگهانی مادر دوم تعجب کرده باشد با خودش می‌گوید اگر امروز هم نتواند نفت گیر بیاورد خیلی بد می‌شود. مادر دوم در آن طرف خیابان با آخرین نگاه به زن، خودش را در کوچه‌ای گم می‌کند. وزن زیاد مانع از تند تند راه رفتن نیست. دلش می‌خواهد هرچه زودتر کوچه تمام شود و به خیابان بعدی برسد. مغازه‌یی که کیف مدرسه می‌فروشد را پشت سر می‌گذارد و با عجله خیابان بعدی را هم قیچی می‌کند. حواسش به نفسهای تندی که می‌زند نیست. دست به پیشانی می‌برد و موهای خیس عرقش را با کف دست عقب می‌راند.

چند قدم جلوترش، سر کوچه، مادر اول دست دختر پنج، شش ساله‌اش را در دست گرفته و با وحشت از او می‌پرسد: «کجا بود؟». دختر انگشتهایش را می‌جود و سرش را پایین می‌اندازد. با شرم جایی را نشان می‌دهد. مادر اول، همچنان با هیجان، می‌پرسد: «چادرش گل گل بود؟». دختر سرش را تکان می‌دهد. مادر دوم حالا روبه‌روی مادر اول قرار گرفته است. مادر اول تا او را می‌بیند می‌گوید: «شما هم دیدینش؟». با این که معلوم نیست چه کسی باید دیده شده باشد مادر دوم جواب می‌دهد: «آره خواهر توی صف نفت بود». بعد نفس تازه می‌کند. بر می‌گردد عقب سرش را دید می‌زند و ادامه می‌دهد: «اول اصلاً معلوم نبود زیر چادرش چی دارد...». مادر اول می‌خواهد جریان خطری را که از سر دخترش پریده تعریف کند. مادر دوم یاد بچه کوچکش می‌افتد. او را به همسایه سپرده و باید زودتر برود تحویلش بگیرد. مادر اول ول کن نیست. دستش را می‌گیرد و با اصرار از او می‌خواهد به حرفهای دخترش گوش بدهد. از دختر می‌پرسد: «چه جور بود؟». دختر، بغض کرده نگاهی به مادر دوم می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد. مادر دوم

می خندد. در حالی که آشکارا صدایش می لرزد. مادر اول می پرسد: «شما اونو دیدین؟». مادر دوم با این که دلش نمی خواهد از او حرفی بزند، اما، می گوید در صف نفت منتظر است. مچ دست خودش را پیچ می دهد تا از چنگ مادر اول رها شود. موفق نمی شود. مادر اول الان به التماس افتاده. کم مانده بزند زیر گریه. می گوید: «کجا؟». مادر دوم با دست آن طرف را نشان می دهد. راه می افتند به آن طرف.

سر کوچه سینه به سینه با پیر مردی که توی صف بود برخورد می کنند. مادر دوم جا می خورد. پیر مرد گالنه‌های سنگین نفت را به راحتی حمل می کند. آنها را که می بیند بیشتر جا می خورد.

مادر دوم می پرسد: «نفتی اومد؟».

پیر مرد می گوید: «بله».

مادر دوم می گوید: «اونم اونجاس؟».

پیر مرد می گوید: «الان دیگه باید نفتش رو گرفته باشه و رفته باشه».

مادر اول می گوید: «شمام اونو دیدین؟».

پیر مرد گالن را زمین می گذارد. نگاه معنی داری به او می کند و «بله» آهسته‌ای زمزمه می کند. مادر دوم به کمک می آید. از او می خواهد که تندتر بروند. راه می افتند. دختر بچه نمی تواند با سرعت آنها حرکت کند. دستش را از دست مادرش می کشد و می ایستد و می زند زیر گریه. مادرش بعد از یکی دو قدم بر می گردد و در آغوش می گیردش. نفس نفس می زند. به مادر دوم که از آنها دور شده نگاه می کند. دختر بچه را بغل می کند و به سختی بلند می شود. با سنگینی راه می افتد. فاصله اش هر لحظه با مادر دوم زیادتر می شود. مادر دوم به آن طرف خیابان رسیده و دارد گم می شود. ماشینی بوق کشیده و نازکی می زند. بیشتر از آن که گوشخراش باشد صدایی شبیه دست کشیدن روی شیشه‌ای را دارد. مادر دختر بچه اش را بیشتر به خود می فشارد. بدون آن که به بوق و ماشین فکر کند خیابان را قیچی می کند. آن طرف خیابان دیگر حسایی از نفس افتاده است. دختر بچه هم با دست کوچک و لاغرش دست در گردنش انداخته. چشمهایش سیاهی می رود. چند لحظه آنها را می بندد. باز که می کند هنوز پرپر می زنند. از مادر دوم خبری نیست. اما چند زن با چادر گلدار از دور دیده می شوند. جوانی که بر موتور آبی رنگ فرسوده‌ی سوار است و در پیاده‌رو حرکت می کند فریاد می زند: «همشیره حجابتو رعایت کن!». طاقت دستهایش تمام شده. به آهستگی شل می شوند. دختر بچه سر می خورد پایین. هر کاری می کند نمی تواند قدم از قدم بردارد. می نشیند و تکیه به دیوار می دهد. چشمهایش هنوز پرپر می زنند. مردی که کاپشن قهوه‌ی رنگی پوشیده برای دیگری تعریف کنان رد می شود: «حالا ما مونده بودیم به زنش با چار تا بچه‌ قَد و نیم قَد چی بگیم؟». از دور چند زن که به سر و سینه خود می کوبند نزدیک می شوند. به درستی نمی تواند آنها را تشخیص دهد. اما

خال خال چادرهایشان توی چشم می‌زند. دختر بچه رفته کنار جوی آب. یک دفعه از جا می‌جهد. به طرف دختر بچه می‌دود تا نگذارد در جوی آب بیفتد. چند عابر از حرکت ناگهانی او جا خورده خودشان را کنار می‌کشند. دست دختر بچه را طوری محکم می‌گیرد و فشار می‌دهد که صدایش درمی‌آید. زنها نزدیک تر شده‌اند. مادر دوم را حالا می‌تواند، با همان چادر گلدار، تشخیص دهد. زار زار گریه می‌کند و به سر و صورتش می‌کوبد. دست هر یک از زنها پیت یا گالنی پر از نفت است. مادر دوم تا چشمش به مادر اول می‌افتد به طرفش می‌دود. کنارش می‌نشیند و همچنان به سر و صورتش می‌کوبد. مادر اول پیشاپیش خطر را احساس کرده است. دلش می‌خواهد و نمی‌خواهد چیزی پرسد. مادر دوم خودش می‌گوید: «نفت رو می‌خواست برای این که خودش رو توی کوچه جلو چشم همه آتیش بزنه...». دختر بچه از دست مادر در رفته. مادر دیگر او را نمی‌بیند. بدون آن که دهانش را باز کند می‌پرسد: «کی؟». مادر دوم همان طور ادامه می‌دهد: «همون زنه که چادرش مثل چادر تو گلدار بود...».

پسر بچه‌یی «خبر، خبر» گویان برای دو چرخه‌اش راه باز می‌کند. صدای جرینگ جرینگ زنگ دو چرخه تمام پیاده‌رو را پر کرده است.